

پیامبر کوچک من

۱۵ قصہ کوتاہ

کاظم مصطفوی

پیامبر کوچک من

۱۵ قصه کوتاه

کاظم مصطفوی

انتشارات: بنیاد رضاییها

چاپ اول

شابک: ۹-۱۴-۹۱۶۵۳۱-۲

حق چاپ محفوظ است

بها: ۸۰۰ رو

فهرست:

کتاب اول: (ده قصه)

۵	پیامبر کوچک من (۱)
۱۵	پیامبری که از درخت آمد (۲)
۲۵	سفر صبحگاهی به درخت (۳)
۳۹	دخترم و دو مارمولک فسفری
۵۳	خانه آن سوی پل
۶۳	... که ابدیتی پر ستاره
۷۳	رقص در باد
۸۶	مسافری با کت آبی (۱)
۹۳	ما، تماشایان مغموم جنایت (۲)
۱۰۳	اولین مسافر آن روزم... (۳)

کتاب دوم: (پنج قصه نویافته قدیمی)

۱۱۲	کاروانهای صبحگاهی
۱۲۵	از پشت خاکریزها
۱۳۰	تنها در سرداب
۱۳۷	چشمها
۱۴۷	سلیمان

پیامبر کوچک من (۱)

پیچ بلند و سربالایی راه، دخترک را از نفس انداخت. اما او، عرق کرده و نفس‌زنان، خود را به آن سوی تخته‌سنگ رساند و برادر کوچک را صدا زد. برادر بدون آن که به او نگاه کند، هم‌چنان اخم کرده، به دورها خیره بود.

دخترک دوباره صدایش کرد. اما او باز هم هیچ نگفت. حتی نگاهش هم نکرد. و دخترک یک باره ایستاد. آهی کوتاه کشید و ساکت شد.

با این که دو سالی بزرگتر از برادر بود ولی همیشه با احتیاط به او نزدیک می‌شد. خودش نمی‌دانست چرا؟ زیاد هم به این مسأله فکر نکرده بود. بیشتر دوست داشت با برادرش درباره گله کوچکی حرف بزند که به چرا می‌بردند. گذاشتن اسم روی بره‌های تازه تولدیافته روزهای خواهر و برادر را پر از رویا می‌کرد. روزهای پر از گفتگو شروع می‌شد و شبها هریک با کشفی جدید، خود را مشغول می‌کردند.

برادر اما چندی بود که حال و هوای گذشته را از دست داده بود. دیگر پرندگان آسمان را مال خودش نمی‌دانست و وقتی از بالای سرشان می‌پریدند، اسمی برایشان نمی‌گذاشت. خیلی زود خسته می‌شد؛ گله را به امان خدا رها می‌کرد؛ با بی‌خیالی، به کنج تخته سنگ پناه می‌برد و از آن بالا به دشت آن سوی کوه خیره می‌شد.

دشتی وسیع که چشم‌اندازی طلایی داشت و در میان همه

درختانش درختی سبز، بالا بلندتر از همه، خودنمایی می کرد. طوری بود که وقتی آفتاب هم غروب می کرد، و زردی مزارع رنگ می باخت، هنوز چند اشعه مات نور از لابه لای شاخه های انبوه آن دیده می شد. آن وقت نگاه کردن به درخت دل و جرأت بیشتری می طلبید.

دخترک هر گاه که به درخت، در آستانه تاریکی، نگاه می کرد دلش فرو می ریخت. و بی اختیار بهانه یی می جست تا نگاهی را به جای دیگری بدوزد. و حتی به آن فکر نکند.

دختر گفت کجایی؟ و بی درنگ اضافه کرد: می دانستم همین جا باید پیدایت کنم. و بعد از این که باز هم سکوت برادر را دید، با اندکی سرزنش اضافه کرد: همین طوری گله را ول می کنی و می روی.

اما برادر باز هم نمی خواست چیزی بگوید. طوری سرش پایین بود که گویی به نافش خیره شده. اما از زیر چشم به درخت چشم دوخته بود.

درخت مثل همیشه طوری قد کشیده بود که آدم را به خود می خواند. وقتی دخترک به آن نگاه می کرد احساس می کرد، مثل خسی در باد، به هوا می رود. بعد، بی آن که اختیاری داشته باشد، به سوی مرکزی رازآلود کشیده می شود. یا باید از آن فرار می کرد و یا بدون حتی دست و پا زدن غرق می شد. دختر هیچ گاه غرق نشده بود. نمی دانست اگر غرق بشود چه می شود؟ فقط می ترسید و چون می ترسید فرار می کرد. این بار هم طوری ایستاد که بین برادر و درخت قرار بگیرد. پشت خودش به درخت بود.

برادر بعد از چند لحظه زمزمه کرد: نمی شنوی؟

دخترک گفت چی را؟

برادر گفت: صدای قمری ام را. خواهر به درخت چشم دوخت. می دانست که منظور برادر صدایی است که از میان شاخه های درخت به گوش می رسد. اما او چیزی نمی شنید. با اندکی شرم، آهسته گفت: نه، من چیزی نمی شنوم. پسرک گفت: من می شنوم.

دخترک گفت: ولی من، هم چنان مثل دیروز، نمی شنوم. پسرک گفت: لابه لای برگها نشسته... و ادامه نداد. طوری سکوت کرد که گویا دارد به یک آواز از نزدیک گوش می دهد.

دخترک با شرمندگی گفت: چی می شنوی؟ پسرک گفت: می گوید اگر می خواهی برهات را پیدا کنی بیا این جا!

دخترک ترسید. با همان ناباوری روزهای گذشته گفت: یعنی بروی به درخت برسی؟ و معطل پاسخ نماند دستش را به علامت نفی تکان داد و تأکید کرد «هرگز!». بعد، وقتی به درخت نگاه کرد ترسش بیشتر شد. چند بار تکرار کرد: نمی شود، نمی شود، نمی شود... و در دل ادامه داد: خودت هم مثل برهات غیب می شوی. مثل...

پسرک بدون این که گستاخی کند، گفت: ولی من می روم!... نمی توانم نروم... طوری که به خواهر نگاه کرد که صدایش هزار بار طنین داشت.

دخترک دیگر طاقت نیاورد. می دانست اصرارش فایده ندارد و برادر به «شدن» یا «نشدن»ش کاری ندارد. اگر حتی مادر هم می گفت برادر می رفت. راست می گفت. نمی تواند نرود. طوری شده بود مثل این که بگویند نفس نکش. دلش می تپید و از وقوع حادثه یی نه چندان مبهم خبر می داد. بغض کرده، بی محابا، فرار کرد.

پسرک به درخت نگاهی کرد و فوج پرندگان را، تا آن جا که در میان موج سبز رنگ شاخه‌ها گم شدند، تعقیب کرد. نسیم سردی می‌وزید و پسرک فهمید تاریکی دارد پاورچین و بی‌صدا در غروب منتشر می‌شود و او باید به خانه برگردد. برخاست. سرش را بالا گرفت. رخ در رخ درخت ایستاد و گفت: تا فردا خدا حافظ! راه افتاد. چند قدم نرفته، رو برگرداند و این بار، با دست، درخت را نشانه رفت و بلندتر از قبل فریاد زد: آماده باش! فردا می‌آیم تا بره‌ام را پس بگیرم!

پژواک صدایش در دو سوی کوه پیچید و خواهر به صورتی مبهم آن را شنید.

در پایین این سوی راه به خواهر رسید. خواهر داشت نفس نفس می‌زد و وقتی او را دید بدون این که به روی خودش بیاورد خوشحال شد.

می‌دانست به زودی گوسفندها را، که در اطراف پراکنده شده‌اند، جمع خواهند کرد و به آغل خواهند برد. شب، هریک، در بستر، مدتی با خودشان حرف خواهند زد و صبح باز هم راه خواهند افتاد تا کارهای همیشگی را انجام دهند.

دخترک دوست نداشت درباره خیلی چیزها فکر کند. حتی از به‌یادآوردن آنها هم تنش می‌لرزید. دوست داشت به بره شیرمستی فکر کند که پوستش سفید یک دست بود و برادرش او را ساعتها در آغوش می‌فشرد و با او حرف می‌زد. به یاد آورد یک شب، وقتی که دچار بی‌خوابی شده بود، به کله‌اش زد برود و توی آغل ببیند بره کوچک چکار می‌کند؟ بلند شد و با احتیاط، طوری که مادر بیدار نشود، از اتاق بیرون آمد. از مهتابی کوچک گذشت و خواست به آغل برود که سر پله‌ها متوجه چیزی شد. برادرش بره را در

آغوش گرفته و روی پله‌ها خوابش برده بود. بدون این که چیزی بگوید بازگشت و تا صبح نتوانست بخوابد. همه‌اش در این آرزو بود که روزی برسد و باز هم برادر برای پرندگان توی آسمان و بره‌های شیطنانی که جست و خیزکنان گم می‌شدند، نی بزند. حال و هوای برادر از آن روز عوض شد که بره کوچک در دامنه کوه از میان گله به کناری رفت و دیگر پیدایش نشد. کسی ندانست به کجا رفته است. شاید هم طعمه گرگی شده باشد که همیشه در کمین گوسفندان گله است. برادر گفت خودش دیده که بره از آن سوی کوه پایین رفته. ولی همین که به درخت رسید ناگهان غیبت زد. از همان جا برای همیشه غیب شد. از آن روز برادر دیگر حال و هوش قبلی را از دست داد. بی‌حوصله و کم حرف شد.

گله را ول می‌کند و به کنج تخته سنگ می‌خزد. بدون این که کلامی به زبان بیاورد ساعتها به درخت خیره می‌شود. و آخر سر بلند می‌شود و به خانه بازمی‌گردد. گاهی که حرفی می‌زند فقط می‌گوید عاقبت یک روز به سراغ درخت خواهد رفت.

دختر بلافاصله هراسان گفت نباید به آن سوی کوه بروند. بعد با تلخی خواست چیزی را بگوید که نگفت اما تقریباً فریاد زد «گم می‌شوی». چند بار تکرار کرده بود: غیب می‌شوی، گم می‌شوی، مثل... اما پسرک نمی‌فهمید. مثل این که همه اتفاقات گذشته و سفارشها را از یاد برده بود. یک چیز از دهانش نمی‌افتاد: نه! هر طور شده باید بروم. خواهر به یادش آورد درخت خیلی بزرگ است. ترسناک است. و از دهانش ناگهان کلمه‌یی که نمی‌خواست بر زبان بیاورد بیرون افتاد: پدر... دستپاچه و پشیمان حرفش را خورد. به گریه افتاد و بعد احساس تلخ شکست و ناامیدی او را

فروردد. با بغض گفت: هیچ وقت تو نمی‌توانی به آن درخت برسی، هیچ وقت نمی‌توانی از آن بالا بروی، به آن تنه کلفتش نگاه کن! هیچ وقت نمی‌توانی، مثل پله‌های مهتابی خانه، از آن بالا بروی و با ماه حرف بزنی...

پسر، در تأیید او گفت: آره. من هم مثل تو از هیبت درخت خیلی می‌ترسم. از غیب شدن می‌ترسم. ولی بره‌ام به آن جا رفته و قمریم در میان شاخه‌های آن نشسته است.

تصور از دست دادن برادر دختر را بدجوری عذاب می‌داد. گفت: قمری زیاد است ولش کن! ولی برادر گفت: آن قمری من را ول نمی‌کند. توی خواب هم می‌آید و هی صدایم می‌کند.

بعد، غافل از این که خواهر همه چیز را می‌داند، جریان رفتن شبها نزد بره را اعتراف کرد. خواهر هم از قول مادر داستان درخت را تکرار کرد. از روح شیطانی درخت گفت که از راه نفس کشیدن وارد بدن می‌شود. می‌رود توی خون آدم. هرکس بدون چشم‌زخم برود زیرش خفه می‌شود. نباید گول درخت را خورد. از دور سبز است و زیبا. ولی هرچه به او نزدیک شوی بیشتر می‌فهمی که نباید به او نزدیک شد. دختر چیزهای بیشتری هم گفت. چیزهایی که خودش هم می‌دانست خیالات خودش، اضافه بر حرفهای مادر، است. شاید هم به همین خاطر بود که برادر آنها را جدی نگرفت. اصلاً نه این که گویی آن را شنیده است. حرف خودش را تکرار کرد که باید برود و یک روزی می‌رود.

هرچند روزها گذشت و برادر نرفت، اما هیچ وقت هم خیال خواهر راحت نشد. تا آن روز که برادر باز هم گله را رها کرد و به کنج تخته سنگ خزید. دختر رفت و یواشکی نگاهش کرد. برادر نشسته و به درخت خیره شده بود. دختر هم به درخت خیره شد. درخت در

زیر نور خورشید می درخشید. از میان شاخه‌های انبوهش یک فوج پرنده بلند شد و در سینه آسمان پرکشید. دختر حس کرد یکی از آن پرنده‌هاست. حس کرد در آسمان است. حس کرد به طرف ابرها می‌رود. در ابرها غرق می‌شود. تکه‌یی از آسمان می‌شود و بعد وقتی که به خود آمد هوا تاریک شده بود. برادر همان طور نشسته بود و چشم از درخت بر نمی‌داشت. دختر به شدت احساس گناه کرد وقتی که به یاد آورد گله را فراموش کرده است. برادر را صدا زد و بدون این که منتظر او بماند خود را به پایین کوه رساند و دید که تمام گوسفندان گله یک جا جمع شده‌اند. بدون این که گرگی به سراغشان آمده باشد. یا یکی از آنها، که بازیگوش‌تر از بقیه است، در کوره راه پرتی گم شده باشد.

صبح همان شب برادر کفشهای زمستانی خودش را پوشید. طوری بندهای آن را بست که انگار می‌خواهد به جنگی سخت و طولانی برود. کمر بندش را هم محکم‌تر از هر روز بست، ارخالق کوچکش را بردوش انداخت و چوب دستی و نی‌اش را هم برداشت. طوری از در خارج شد که هر کس او را می‌دید می‌فهمید دیگر نمی‌خواهد بازگردد. حتی، برخلاف همیشه، از مادر هم خداحافظی نکرد.

در چراگاه دخترک از دور نگاهش می‌کرد. طوری که متوجه نشود او را زیر نظر داشت. اما دلش می‌تپید و لبه‌ایش می‌لرزید. می‌دانست آن فرارها تقصیر برادرش نبوده است. به خاطر اتفاقی است که روزها انتظارش را می‌کشد و باید امروز بیفتد. چند بار رفت پشت سنگی و از پشت آن به برادر خیره شد.

پسرک اخموتر از روزهای قبل بود. بالاخره بعد از ظهر بود که به طرف بالای کوه راه افتاد. دختر دنبالش کرد. پسرک چوبدستی‌اش را محکم به زمین می‌کوفت. رفت روی تخته سنگ بزرگ ایستاد.

رویش به طرف درخت بود. چیزهایی گفت که طنینی مبهم در دو سوی کوه داشت. چند فوج پرنده از لابه لای درخت پرکشیدند. چقدر گذشت دختر نمی دانست! او هم گله را ول کرده بود. پسرک از تخته سنگ پایین آمد و به طرف درخت رفت. دختر نمی توانست نفس بکشد. ولی خود را جایی پنهان کرد تا همه چیز را ببیند. از توی شاخه های درخت، یک فوج پرنده، که همه یک رنگ بودند، پرکشید و در ابرها گم شد. دختر به درخت نگاه کرد. بزرگتر از قبل شده بود. درست که نگاه کرد داشت بزرگتر می شد. آن قدر بزرگ که تمام آسمان را گرفت.

پسرک بدون ترس داشت از دخترک دور می شد. برای چند لحظه در یک نشیب کوچک پنهان شد. دخترک بیشتر ترسید. ولی سر پسرک از پشت دیده شد. داشت به درخت نزدیک می شد. تنه درخت آن قدر کلفت شده بود که از دور ترکهای پوستش را به راحتی می شد دید. سایه خشن و ترسناکی داشت. در یک دست برادر رشته طنابی بود که از صبح با خود آورده بود. کوچکی برادر و هیکل حجیم درخت، دل دختر را بیشتر خالی کرد. برای یک لحظه از دست لجبازی برادر حرصش گرفت. خواست فریادی بزند. نتوانست.

پسرک داشت جلو می رفت. گامهایش چنان در علفزار فرو می رفت که گویی کسی در دریایی غرق می شود. لحظه به لحظه آب بالاتر می آمد. پسرک تا کمر در آب بود. نزدیک درخت که رسید مثل این که کسی را مخاطب قرار داده است، ایستاد. چیزی گفت که دختر نشنید. بعد کمندش را این دست و آن دست کرد. آن را دور سرش چرخ داد و با قوت هرچه تمامتر به طرف شاخه درخت پرتاب کرد. طناب نرسیده به شاخه بر زمین افتاد. پسر جمعش

کرد. دوباره چرخ داد و همان حرکت را تکرار کرد. کمند باز هم بر زمین افتاد.

از نفس نفس زدن برادر، یاد خودش افتاد و دید دارد به سختی نفس می‌کشد. مثل او عرق کرده بود. طناب دوباره به هوا پرتاب شد. تمام افسانه‌های مادر، یک به یک، جلو چشمش زنده شدند. مردی، در قلعه جادو را باز کرد، با نیزه آتشین به چشم هیولا زد و او را کور کرد. بی‌اختیار از خود پرسید آیا درخت اسیر کمند پسرک خواهد شد؟ یقین داشت که برادر با آن جثه کوچک هرگز از پس درختی به آن بزرگی نخواهد آمد. کمند مثل ماری به آسمان جهید و جلو رفت. به تنه درخت خورد و به زمین افتاد. دختر «آه»ی کشید. و پسرک برای اولین بار برگشت و از همان فاصله دور، که دورتر از همیشه بود، او را نگاه کرد. برقی در چشمانش بود و بیدرنگ برگشت و طناب را جمع کرد و دوباره به سوی بالاترین شاخه درخت انداخت. طناب به میان حجم موج سبز فرو رفت و باز نگشت. دختر هرچه منتظر ماند طناب به زمین نیفتاد. پسرک کمند را کشید. دختر خواست چیزی بگوید ولی نتوانست. پسرک محکمتر کشید. دختر مطمئن شد جایی گیر کرده است. پسرک جلوتر رفت. از تمام هیكلش، جز سر و دو دست، چیزی باقی نمانده بود. پسرک جلوتر رفت و طناب را محکم کشید. حالا به تنه اصلی درخت رسیده بود.

دختر فریاد بی‌صدایی کشید. چه می‌خواست بگوید؟ نمی‌دانست. دوباره فریاد زد و خودش هم نشنید که چه گفته است. اما صدایی تمام دره و کوهستان را لبریز کرد. صدای پرواز صدها فوج پرنده که حالا آسمان را پر کرده بودند.

پسرک پای چپش را به تنه درخت کوبیده بود و داشت طناب را

آزمایش می‌کرد. یک بار دیگر فوج فوج پرنندگان آسمان را لبریز کرد. پسرک پایش را به درخت کوبید و طناب را محکمتر چسبید و خود را به بالا کشید. گام دوم را برنداشته دخترک دیگر او را ندید. به طرف درخت دوید و قبل از آن که به آن برسد بره کوچک گمشده از آن سوی درخت به سوی او دوید. دخترک به زمین خورد و آه کشید. همانطور که طاقباز روی زمین افتاد بود به آسمان چشم دوخت. پسرک بال بال زنان داشت در ابرها گم می‌شد.

پیامبری که از درخت آمد (۲)

پسر، به خواهر که نقش زمین بود، نگاه کرد و گفت: من از درخت می‌آیم. از آن سوی مزرعه. آن سوتر کوه. این سوی رود. این سوی بیابان.

دخترک باورش نمی‌شد. سرش را از زمین کند و به برادر خیره ماند. می‌خواست مطمئن شود که خود برادر است. عوض نشده. یا کس دیگری نیست.

خودش بود. همان برادر لجباز و یکدنده، که هرچه گفت، و هرچه کرد، نتوانست حریفش شود. و رفت... رفت و در درخت گم شد. حالا چقدر گذشته؟ چند سال؟ چند روز؟ چند ساعت؟ وقتی رفت کی بود؟ حالا کجاست؟

دختر به درخت خیره شد. هم‌چنان سبز بود و بزرگ و گشن. هیچ‌وقت به آن قدر نزدیک نشده بود. او به درخت نزدیک شده یا درخت نزدیک آمده است؟ یا به نظر دختر این طور می‌رسید؟ همیشه از دور نگاهش می‌کرد و می‌ترسید. مسحورش بود. اما حالا خیلی نزدیک است. ترس گذشته را ندارد. به شاخه‌های انبوهش نگاه کرد. سکوت بود. هیچ پرنده‌یی از میان برگها پر نمی‌کشید. حس کرد همه‌شان سنگ شده‌اند.

کودکانه پرسید: پس چرا به زمین نمی‌افتند؟
برادر گفت: چی؟

دخترک گفت: پرنده‌ها را می‌گوییم. قمریات را می‌گوییم که لای شاخه‌ها بود و هروقت نگاه می‌کردی به آسمان پر می‌کشید. پسر با افسوس گفت: قمری‌ام رفته. بعد با افسوس بیشتر اضافه

کرد: برای همیشه.

دخترک به شدت تکان خورد. این پا و آن پا کرد و با صدایی که از ته چاه برمی آمد گفت: کجا؟

پسرک گفت: به درخت دیگر. دورتر! درختی آن سوی رود... دخترک سردش شد. گفت: من می ترسم. می ترسم.

برادر گفت: از چی؟

دخترک گفت: از این سکوت. هیچ قمری بی نیست، هیچ پرنده بی نیست که بال بال بزند، هیچ بره بی نیست که بع بع کند. من دارم زهره ترک می شوم.

بلند شد و قدمی به عقب گذاشت. بدون این که سردش باشد دستهایش می لرزید. کسی گفت: «نترس» صدا در گوشش پیچید. صورت برادر را نمی دید. به او هم شک کرد. با دو دلی نگاهش کرد. پسر ادامه داد: از دور ترس دارد. اما اگر بروی زیرش یک درخت است. مثل همه درختهای دیگر.

دختر چیزهایی به خاطر آورد. مبهم و تار بودند. مثل آسمان، مثل درخت، مثل چهره برادر. گفت: تو که رفتی غیب شدی!

پسرک پوزخندی زد: غیب نشدم. و ادامه داد: رفتم زیر درخت برای بره ام نی زدم.

دختر گفت ولی من دیدم، خودم دیدم، تو طناب انداختی و از شاخه ها رفتی بالا، رفتی توی برگها گم شدی.

پسر پرسید: تو کجا بودی؟

دختر برگشت و تخته سنگ بالای کوه را نشان داد. فاصله زیاد نبود. با دست اشاره کرد و گفت: آنجا! بعد دویدم. آمدم بیایم به تو برسم. تو داشتی طناب می انداختی تا از درخت بروی بالا. من دویدم. نرسیدم. زمین خوردم. و تو غیب شدی.

پسر خندید. برگشت و دوباره به درخت نگاه کرد. آن را مثل خانه‌شان دید. خانه‌ای که هر روز می‌روند و برمی‌گردند. دیگر چشم بسته هم می‌توانند راه را بروند و بیایند. گفت: من از زیر درخت تو را می‌دیدم. تو زیر تخته سنگ بودی. صدايت کردم. نشنیدی.

دختر دلواپس چیز دیگری بود. حرفهای برادر را نشنید. پرسید: بره ات چه شد؟

پسر گفت: بره‌ام؟ نبود! خودش هم نفهمید این را از روی تأسف می‌گوید یا چیز دیگری. به درخت، راهی که رفته بود و راه بالای صخره نگاه کرد. احساس خستگی کرد و ادامه داد: هرچه نی زدم بره‌ام نیامد. من هم بلند شدم آمدم پیش تو.

دختر سعی کرد باور کند. گامی از او فاصله گرفت. به درخت، که همان هیبت سبز گذشته را داشت، نگاهی کرد. به برادر خیره شد. برادر لبخندی زد. از اندوه سنگین روزهای قبلش خبری نبود. سبک بود. چشمهایش می‌خندید. دختر سؤال کرد: پس چه دیدی؟ و باناباوری اضافه کرد: یعنی نه قمری بود و نه بره؟ پسر گفت: نه، هیچ کدام نبودند.

دختر گفت: هرچه نی زدی بره‌یی نیامد؟

پسر گفت: نه، من هی زدم، هی زدم، ولی خبری نشد.

دختر گفت: آن سوی درخت چی؟ آن طرف هم نبود؟

پسر گفت: نه نبود.

دختر پرسید: پس چی بود؟

پسر گفت: اول یک درخت بزرگ سبز. یک درخت که بزرگتر از همه درختها بود.

دختر گفت: مثل این درخت؟ درخت بزرگ را نشان داد.

پسر با تحقیر به درخت نگاه کرد. پوزخندی زد و گفت: نه، خیلی از این بزرگتر. از توی هرشاخه‌اش هزار قمری بلند می‌شد. در زیرش هزار بره خوابیده بود.

قلب دختر داشت به شدت می‌تپید. ضربانی تند را توی رگ‌هایش احساس کرد. بی‌اختیار دستش را بالا آورد و روی قلبش گذاشت. پسر ادامه داد: هی مرا می‌خواند، هی یک نفر وسوسه‌ام می‌کرد که بروم زیر آن درخت.

دختر با خودش حرف می‌زد: مثل این درخت!

و پسر گفت: نه، خیلی بزرگتر، خیلی!

دختر به آسمان نگاه کرد. هوا داشت تاریک می‌شد. مرموز بودن درخت، مثل همیشه، داشت بیشتر می‌شد. یاد مادر افتاد. نگاهش را دزدید. راه افتاد. گفت: باید به خانه برگردیم. خیلی دیر شده است.

برادر نگرانی‌اش را خوب می‌فهمید. می‌دانست از ترس ول شدن گوسفندان در آن سوی کوه نیست. از ترس گم شدن بره‌ها نبود. حتی از ترس دلواپسی مادر هم نبود. از ترس چیزی بود که داشت در تاریکی آن چنان بزرگ می‌شد که هول‌آور می‌نمود. ولی خودش دیگر آن هول را نداشت. گفت: این درخت از دور ترس‌آور است. از دور!

دختر همانطور که راه می‌رفت بدون این که به پشت سرش نگاه کند پرسید: آن درختها بیشتر ترس‌آور هستند؟

پسر گفت: اولش آره، مثل همین هستند. از دور دل آدم را خالی می‌کنند. ولی وقتی بروی زیرشان بنشیننی و نی بزنی دیگر ابهتشان می‌ریزد. دیگر نه رازی دارند و نه وسوسه‌یی.

دختر خسته شده بود یا می‌ترسید. به هر حال بی‌حوصله بود.

گفت: حالا می‌خواهی چکار کنی؟
پسر گفت: فردا می‌روم زیر درختهای بعدی.
طوری گفت که انگار جنگجویی است راهی فتح قلعه‌ای. جنگجویی
که مادر در یکی از قصه‌های همیشگی خودش از او می‌گفت و به
تنهایی قلعه سنگباران را فتح کرد.
دیو در بالای دیوار قلعه منتظر نشسته بود و هی تنوره می‌کشید.
هرکس را که می‌خواست به آن نزدیک شود، سنگباران می‌کرد.
طوری شده بود که هیچ کس دیگر حتی تمایلی نداشت از آن
طرفها رد شود. حتی، شبها، توی رختخوابها و از زیر لحافها، کسی
جرأت نداشت به دیو نگاه کند. بین مردم شایع شده بود اگر
کسی به دیو خیره شود سنگ می‌شود. در هر محله تخته سنگهایی
وجود داشت که می‌گفتند مجسمه کسانی هستند که این قانون
را رعایت را نکرده اند.

پسر پرسید: اما آن یک نفر از کجا پیدایش شد؟ از کجا آمد؟
مادر بی حوصله بود. گفت نمی‌داند. و با مقداری تلخی تأکید کرد:
این چیزها را هیچ کس نمی‌داند.

دختر پرسید: بعد آن یک نفر رفت؟ بعد چی شد؟
مادر گفت: اول که گفت می‌خواهد برود قلعه را فتح کند همه
دلشان برایش سوخت. اما وقتی دیدند بدون زره و بدون هیچ
نیزه‌یی راه افتاد به طرف قلعه همه خندیدند. هرکس چیزی
گفت.

پسر گفت: اما او رفت؟ از هیجان می‌لرزید. دستهای خودش را به
هم فشرد و دوباره تکرار کرد: رفت؟

مادر گفت: تا به دامنه کوه برسد اسمش را گذاشتند جنگجوی
دیوانه. دیو از بالای دیوار شروع کرد به سنگ‌اندازی. سنگها روی

هم می‌افتادند و با سر و صدای زیاد به طرف جنگجوی دیوانه می‌غلتیدند.

دختر نتوانست بنشیند. بلند شد آمد کنار مادر نشست. با چشمانی گشاد شده پرسید: سنگ نشد؟

مادر گفت: در یک لحظه همه دیدند که، نه یک سنگ، که انبوهی بر سر و کول دیوانه از جان گذشته آوار شد. دختر گفت: به دیو نگاه می‌کردند؟

مادر انگار نشنیده است. دستی به مهربانی بر سر دختر کشید. با آهی از ته دل ادامه داد: بسیاری، حتی از توی رختخوابها و از زیر لحافهایشان هم زیر زیرکی دیدند، اولین سنگ او را از میدان به در نبرد.

پسر هورا کشید و دست زد.

مادر ادامه داد: جنگجوی دیوانه گام بعدی را برداشت. و بعد گام بعدی و بعدی... یک نفر، از کسانی که جرأت کرده و از زیر لحاف مخفیانه به سنگها نگاه کرده بود، برای دیگران زمزمه کرد سنگها نه تنها او را پس نمی‌رانند، که وقتی به بدن او می‌خورند، می‌پوکند. نفر بعدی جرأت کرد به پشت بام رفت و به دیو نگاه کرد و یک دفعه ترسش ریخت. گفت من هم می‌روم. بعد راه افتاد.

پسر یک دفعه دلش ریخت. اما به روی خودش نیاورد. بی اختیار به پنجره نگاه کرد. شبیح پدر را در آن سوی پنجره دید. مادر پرسید چه شده؟ و پسر گفت: فکر کردم... حرفش را خورد. ولی زیر لب زمزمه کرد: ...کسی به در زد.

مادر لبخند زیرکانه‌یی زد. بدون توجه به پسر ادامه داد: نفر دوم هنوز به جنگجوی دیوانه نرسیده بود که نفر سوم فریاد زد بایست من هم دارم می‌آیم. و هنوز پای جنگجوی دیوانه به پای قلعه

نرسیده بود که صف طولانی مردمی که به طرف قلعه روان بودند دیو را ترساند.

پسر گفت: آره دیو فرار کرد. درخت هم از من فرار کرد. همچی که رفتم زیرش دیگر به آن بزرگی نبود. درخت دیگری آن سوتر بود که این درخت پیشش نهالی کوچک بود. کنار رودی، با دهها بره شیرمست. با چند فوج قمری. با گله های بزرگتر...
دختر گفت: کسی نباید به دیو نگاه می کرد. تو زیر درخت چکار کردی؟

پسر گفت: نباید از درختهای دیگر چشم برمی داشتم. یاد چیزی افتاد. دلش لرزید. با بغض ادامه داد: یک روز پدر به ام گفت اگر چشمهایم را ببندم دیگر نمی توانم بازشان کنم. به خواهر نگاه کرد و محو او بود. چشمهایش را بیشتر گشود و اضافه کرد: درخت ترس داشت ولی این که نتوانی چشمهایت را باز کنی ترس بیشتری دارد. من هم از ترس، همین طوری زل زده بودم به درخت.

یادش آمد درخت با او حرف زده بود. گفت یک بار که خیلی ترسیدم، دلم گرفت. درخت گفت: غمگین نباش! نگاهم کن! نگاهم کن!

و با افسوس ادامه داد: ای کاش نگاه نمی کردم. یا نمی دانم... سکوت کرد. دلش نمی خواست ادامه دهد.

خواهر از سمت چپ به جلوی پسر پیچید. روبه رویش ایستاد و گفت: نگاه کردی؟ پسر سر را پایین انداخت. دختر دوباره پرسید: نگاه کردی؟ پسر با سر علامت داد و دختر پرسید: سنگ نشدی؟ پسر باز هم با سر جواب داد. دختر گفت: چه دیدی؟

پسر جوابی نداد. نمی خواست حرفی بزند. برگشت به درخت نگاه

کرد. گوشه پیراهنی از درخت بیرون بود. می‌دانست کسی در درخت رفته است. پیراهن آشنا بود. صاحبش را می‌شناخت... دوست نداشت بیشتر فکر کند. نگاهش را برگرداند. آسمان پر از فوج پرندگانی بود که بالهایی سرخ و سری طلایی داشتند. سرش گیج رفت. شلاله اشکی صورتش را پوشاند. آه کشید و دستش را داد به دست خواهر. خواهر گفت: چه شد؟ پسر سرش را انداخت پایین و چیزی نگفت.

به تخته سنگ رسیده بودند. جایی که پسر روزهای قبل در سایه‌اش می‌نشست و از آنجا به درخت خیره می‌شد. خواهر جای همیشگی برادر را نشان داد و گفت: نمی‌خواهی بنشینی یک استراحتی کنی؟

پسر چیزی نگفت، ولی نشست. سرش را پائین انداخت و خواهر فکر کرد که دوباره دارد به نافش نگاه می‌کند. پسر از زیر چشم به درخت خیره شد. مثل گذشته بزرگ و سبز بود. آدم را وسوسه می‌کرد که برود به طرفش. این بار دیگر چیز مرموزی در شاخه‌های انبوهش نهفته نبود. حس کرد برای اولین بار است که آن را هولناک می‌بیند. خونین بود. با هرنسیم که شاخه‌ها به این طرف و آن طرف می‌رفتند دل پسرک فرو می‌ریخت. درست مثل درختهای دیگری که در زیر درخت دیده بود. رنگش پرید و لبانش شروع کرد به لرزیدن. چیزی را به یاد می‌آورد که نمی‌خواست. دوست داشت فراموشش کند. دوست داشت همه اش با حرف زدن درباره بره سفید شیرمست و قمری خوشخوان آن را نادیده بگیرد.

خواهر، برادر را خوب می‌شناخت. گفت چیزی می‌خواستی بگویی؟ پسر سر را به علامت نفی تکان داد. دختر دلش می‌خواست برادر لب باز کند و بگوید. اما خودش هم می‌ترسید چیزی را بپرسد که

می دانست طاقت شنیدن جوابش را ندارد. می خواست یک طوری از آن بگذرد. بیشتر دوست داشت برادر، که از زیر درخت بازگشته، برایش از آن بگوید.

پسر گفت : نمی توانم بگویم. نمی توانم

دختر گفت: خوب باشد، نگو

پسر گفت: نمی توانم نگویم. نمی توانم

دختر گفت : فراموشش کن

پسر گفت: نمی شود، نمی شود.

هوا داشت تاریک می شد. پسر بلند شد. روی تخته سنگ، رو به درخت، ایستاد. درخت داشت در تاریکی غرق می شد. پسر خطاب به درخت گفت : امروز هم گذشت. با دست آن را نشانه رفت و با صدایی که طنینش در همه کوه می پیچید فریاد زد: باید بروم. ولی فردا برمی گردم. برگشت که به خواهر چیزی بگوید دید دخترک نیست. به طرف درخت برگشت و از ته دل فریاد زد: منتظر باش. فردا باز می گردم. وعده ما وقتی که خورشید آمد.

به پایین کوه که بازگشت خواهر تمام گوسفندان را جمع کرده بود. میش سیاهی را نشان داد که با شکم باد کرده، سنگین سنگین راه می رفت. از ته دل خندید و گفت: فردا احتمالاً بزاید. یک بره به بره هایمان اضافه می شود. بره یی سفید که از همان روز اول می شود برایش هرچه بخواهی نی بزنی.

سفر صبحگاهی به درخت (۳)

به خانه نرسیده، بوی کوچه عوض شد. پسر گله را فراموش کرد و به داخل حیاط دوید. مثل این که می‌دانست چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد؛ یا که افتاده است. در را باز کرد و دستهایش را، مثل دو بال کبوتری در آسمان، باز کرد و خود را به آغوش پدر انداخت. دختر باورش نمی‌شد. زبانش بند رفته بود و نمی‌توانست چیزی بگوید. حتی نمی‌توانست گریه کند. اما پسرک مثل باران اشک می‌ریخت. پدر با مهربانی آنها را در آغوش کشید و مادر، اشک در چشم، آنها را به اتاق فراخواند.

پسر چیزی نمی‌دید. اصلاً نمی‌خواست چیزی ببیند. یا این که فکر می‌کرد هیچ چیز دیگری وجود ندارد. یا که اصلاً فکر نمی‌کرد. هرچه بود، سینه گرم پدر بود؛ که صورت سردش را به آن چسبانده و فشار می‌داد. گرمای آغوش پدر، او را روح می‌بخشید و زنده می‌کرد.

دختر اما بیشتر خوشحال بود. آهسته آهسته چشم باز کرد و همان‌طور که در آغوش پدر بود به مادر نگاه کرد. مادر همیشه از چشمهای دختر حرفهای زنده او را می‌خواند. با این که برایش سخت بود ولی بیرون رفت و گوسفندان را که در کوچه، پشت در، جمع شده بودند به آغل برد. وقتی برگشت نگاه مملو از سپاس بود. دختر بلند شد و از فاصله‌ی نزدیک، به پدر خیره شد. پسر اما هنوز خودش را به سینه پدر می‌مالید و بی صدا، اشک می‌ریخت. پدر، عاقبت، سر پسر را گرفت و به آرامی بالا کشید. روبه روی

صورتش نگه داشت و گفت: چرا این قدر دیر آمدیدی؟ صورت پسر کاملاً خیس بود. چشمهای را بسته‌اش را بیشتر فشرد. و گونه‌های سرخ و ترش را پاک کرد. دختر گفت: تا گوسفندان را جمع کنیم دیر شد.

پدر نشنیده گرفت. دختر یادش آمد برای جمع کردن گوسفندان اصلاً وقتی نگذاشته بودند. آن روز تنها روزی بود که خود گوسفندان جمع شدند. فهمید درست نگفته است. ولی نمی‌دانست چه بگوید. خجالت کشید و به بهانه دیدن گوسفندان از اتاق خارج شد. مادر، نگران او، به دنبالش رفت تا ببیند به کجا می‌رود.

پدر پرسید: چرا دیر آمدیدی؟

پسر گفت: من دروغ گفتم، دروغ گفتم.

طاقت نیاورد به پدر نگاه کند. سرش را به سینه پدر چسباند. پدر با دست صورت پسر را به خود فشرد. زیر لب زمزمه کرد: می‌دانم. و در تکرار دوم «می‌دانم» بود که پسر ادامه داد: من تو را زیر درخت دیدم... من دیدمت...

پدر گفت: می‌دانم.

پسر راحت نمی‌شد. چیزی، که اسمش را نمی‌دانست، می‌خواست رگهایش را از هم بدرد و فوران بزند. خجالت می‌کشید همه چیز را بگوید. چنگ زد و پیراهن پدر را گرفت.

گفت: همین تنت بود. با همین رفته بودی توی درخت!

پدر گفت: درست است

پسر گفت: یک تکه از پیراهنت بیرون مانده بود. وقتی آنها آمدند، آن را دیدند. یکی نشانشان داد و...

نتوانست ادامه دهد. نمی‌خواست آن چه را دیده بود به یاد بیاورد. اما می‌دانست تا نگویدش آرام نمی‌شود. سعی کرد آرام بگیرد.

گفت: یکی از آنها پیراهن تو را نشان داد. بقیه رفتند آره آوردند. تو، توی درخت بودی. توی درخت بودی...

پدر گفت: آره من آن جا بودم

پسر گفت: من هرکاری کردم نتوانستم فریاد بزنم. هرچه فریاد زدم صدایم در نمی‌آمد. می‌دانستم تو آن جایی. می‌دانستم. و هیچ کاری از من بر نمی‌آمد...

به شدت احساس گناهکاری کرد و دوباره زد زیر گریه.

پدر گفت: می‌فهمم. من صدایت را می‌شنیدم. من فریادهایت را می‌شنیدم.

پسر گفت: پس چرا هیچ جوابی نمی‌دادی؟

پدر گفت: چرا می‌دادم. من هم تو را صدا می‌زدم.

داغ شد و برای اولین بار گلوش از بغض درد گرفت. به آرامی زمزمه کرد: فریاد می‌زدم... و با افسوس ادامه داد: ولی تو صدایم را نمی‌شنیدی.

پسر گویی که حرفهای پدر را نشنیده است. گفت: باورم نمی‌شد. با آره درخت را بریدند. بریدند. بریدند...

دختر و مادر بازگشتند. مادر از دیدن وضعیت پسر هراسان شد. خواست چیزی بگوید. دختر رفت کنار پدر نشست. سعی کرد لبخندی بزند. مادر رفت کنار پسر نشست؛ ولی یادش رفت چه می‌خواست بگوید. دختر خود را به پدر نزدیکتر کرد.

پدر گفت: میش سیاه نزائیده هنوز؟

دختر گفت: نه! منتظر نماند و آهسته‌تر ادامه داد: شاید امشب... به یاد شکم بادکرده میش سیاه افتاد و با شادی کودکانه‌یی دو دستش را به هم کوبید و گفت: این قدر سنگین بود که نمی‌توانست راه برود...

پدر خندید و دستهای دختر را در دست گرفت و فشرد. پسر بلند شد رفت روی مهتابی صورتش را پاک کرد. نسیم خنکی می‌وزید و او حس کرد عرق کرده است. به آسمان نگاه کرد. مثل این که چیزی به یادش افتاد. با هراس به طرف پله‌ها دوید. در حیاط بسته بود. کلون را انداخت و خواست بازگردد که مادر را در برابر خود دید. گامی عقب نشست و دستی به دهان برد.

مادر گفت: چی شده؟

پسر گفت: هیچی!

اما خودش می‌دانست دارد دروغ می‌گوید. دلش می‌خواست فرار کند. هیچ راهی نداشت. در حیاط بسته و مادر روی پله‌ها ایستاده بود. تنها راه فرار به سمت آغل بود. به آن سمت دوید. مادر دلش به شدت شور می‌زد. وردی را زیر لب زمزمه کرد و به اتاق بازگشت.

در اتاق، دختر با پدر مشغول صحبت بود. معصومانه از او می‌خواست تا دیگر از نزد آنها نرود. مادر دلش می‌خواست پدر قول را به دختر بدهد. اما پدر نداد. صورت دختر را بوسید و سر او را به سینه چسباند. دختر می‌دانست پدر چنین قولی نمی‌دهد. خودش هم نمی‌دانست از کجا. اما ته دل آن چنان ایمانی داشت که گویی یک نفر به او گفته است. می‌دانست پدر خواهد رفت. از به یاد آوردن آن برخوردش لرزید.

مادر پرسید: کی می‌روی؟

پدر گفت: فردا. نگاهی به دختر کرد و ادامه داد: پیش از آفتاب... دختر حالتی داشت که نمی‌دانست خوشحال باشد یا بگرید؟ چشمهایش را بست و احساس کرد مثل برادرش شده است. درخت بزرگ را می‌دید که شاخه‌هایش در باد می‌رقصد و قمریها دسته

دسته از میان آنها پر می‌کشند. شوق عجیبی داشت که به سمت درخت بدود. بدون هیچ پروایی. بی‌واهمه از زمین خوردن. بی‌ترس از گم شدن در درخت. با شوق به پدر نگاه کرد و گفت: من دیگر از درخت نمی‌ترسم... انتظار داشت پدر سؤال کند چرا؟ ولی پدر می‌دانست او چه می‌گوید. دست در موهای آشفته دختر کرد. با دو کف دست، سر را گرفت و با مهربانی فشرد. آن قدر نزدیک شد که رو در روی هم قرار گرفتند. بعد لبخند زد و همان‌طور به او خیره ماند. دختر چشم از چشم برنمی‌داشت و پلک نمی‌زد. در چشمهای پدر هزار درخت سبز می‌رقصید. دسته دسته قمریها پرواز می‌کردند. هزار میش سیاه و سفید بعبع‌کنان به این طرف و آن طرف می‌دویدند.

مادر اصرار کرد که زود بخوابند. پدر بلند شد و به آغل رفت. پسر را در حالی یافت که میش سیاه را در آغوش گرفته بود. میش بزرگتر از پسر بود. پسر گردن میش را گرفته بود و می‌بویید. پدر رفت کنارشان نشست. با دستی پسر را نوازش کرد و با دستی میش سیاه را. نفس گرم میش دست پدر را خیس کرد. پدر دست پسر را کشید و بی‌آن که چیزی بگوید میش را رها کرد. پدر، پسر را به رختخواب برد. پسر قدرت حتی یک کلام حرف زدن را نداشت. سر بربالین نگذاشته خوابش برد.

پدر بازگشت و در اتاق به دنبال دختر گشت. دختر نبود.

مادر گفت که خوابیده است. پدر خسته به نظر می‌رسید.

مادر پرسید: صبح تنها می‌روی؟

پدر گفت: نمی‌خواهد کسی را صدا کنی. مادر بغض کرد اما به روی خودش نیاورد.

پدر گفت: همه چیز آماده است؟

مادر گفت: بله. با چشم تر به داخل اتاق رفت. پدر در رختخواب دراز کشید و پلکهایش روی هم افتاد.

صبح با اولین صدای بال قمری‌یی که از آسمان گذشت از خواب بیدار شد. برخاست و یک راست به آغل رفت. بوی تازه‌یی در آغل پیچیده بود. پسر، میش سفید کوچکی را در آغوش گرفته بود. مادر میش، آن سوترک سر می‌جنباند. پسر وقتی پدر را دید از خوشحالی می‌خواست پرواز کند. میش سفید را نشان داد و گفت: کوچکترین میش گله! پدر به مادر میش شیرمست نگاه کرد. لبخندی زد و به ایوان بازگشت. مادر روی مهتابی نگران ایستاده بود. پدر از او خواست تا دختر را برای خداحافظی بیدار کند. می‌خواست رازی را با او بگوید. مادر به اتاق رفت و هراسان بازگشت و گفت: نیست.

پدر با همین یک کلمه همه چیز را فهمید. سری تکان داد و، در حالی که کفشهایش را می‌پوشید، گفت دختر به درخت رفت.

۵ بهمن ۸۶

دخترم و دو مارمولک فسفری

از مدرسه که بازگشت نفس نفس می‌زد. من در اتاق، روی صندلی نشسته بودم. زنگ اولی را که زده بود من نشنیدم. زنگ دوم کشار بود. ترسیدم. جا خوردم. دلم ریخت. روزنامه را کنار گذاشتم و بلند شدم تا در را باز کنم. بعد برگشتم و روزنامه را پشت پستی مبل قایم کردم. تا در را باز نکردم؛ صدای زنگ سوم قطع نشد. بعد در را بستم و سعی کردم آرام باشم. صدای پایش، که با سرعت از پله ها بالا می‌آمد، توی گوشم می‌پیچید. رفتم روی مبل لمیدم و چشمهایم را بستم. می‌خواستم یک طوری به او بفهمانم حوصله ندارم.

در را باز کرد و دوید توی اتاق. در واقع پرکشید به طرفم. دفترچه اش را از توی کیفش بیرون آورده بود. از قبل آماده اش کرده بود. آمدم روبه رویم ایستاد. نتوانستم طاقت بیاورم. بدون این که چشمهایم را باز کنم من هم دستهایم را باز کردم و او را در آغوش کشیدم. مثل پرنده کوچکی در آغوشم جا گرفت و سرش را به سینه ام چسباند. با دست چپ پیشانی اش را ناز کردم. از نم عرق لا به لای موهایش فهمیدم از مدرسه تا خانه را دویده است. دفترچه اش را باز کرد و انشایش را نشانم داد. با چند کلمه، چند جمله ساخته بود. آش داغ بود و مدرسه آب نداشت. جلو کلمه «معلم» نوشته بود: معلم ما بد حجاب نیست. آن را که خواندم لرزیدم. پرسیدم کدام معلم را می‌گوید. گفت همان خانم خوبه!

گفتم همان که...
توقع نداشت معلمش را شناسم. با شیرین زبانی گفت همان که
آن دفعه دیدمش.
برای این که حواسش پرت شود پرسیدم: همان که دستش شکسته
بود؟
گفت آره.
گفتم : اوهوم...

خانم معلم، جوان بود. خیلی جوان. یا من او را آنقدر جوان دیدم؟
وقتی رفتم دخترم را از مدرسه بیاورم او داشت از مدرسه می‌رفت
بیرون. دخترم، من را نشانش داد. انتظار نداشتم. اما او آمد جلو.
من زیاد اهل احوالپرسی نبودم. اما او طوری گرم گرفت که انگار
سالهاست همدیگر را می‌شناسیم. از دخترم تعریف کرد. گفت
دخترم از من برایش گفته است. من خجالت کشیدم. اما او گفت
از قضیه مادرش هم خبر دارد. با تأسف سری تکان داد و گفت اما
شما نباید فراموش کنید چه مسئولیت سنگینی به عهده دارید!
من هم فقط سری تکان دادم. دخترم معمولاً با همه کس حرف
نمی‌زند. فکر نمی‌کردم دخترم همه چیز را به او گفته باشد. اما ته
دل خوشحال بودم که به یکی اعتماد کرده است. همین را هم به
خانم معلم گفتم. گفتم این نشان می‌دهد که دخترم شما را واقعاً
دوست خودش می‌داند. خانم معلم خوشحال شد. خندید. بعد
پرسید حالا می‌خواهید برای دخترتان چکار کنید؟

زهر مارم شد. همه شیرینی آن لحظات که دخترم کسی را پیدا
کرده تا به او اعتماد کند زهرم شد. نتوانستم خودم را نگه دارم.
طوری جوابش را دادم که فهمید سؤال خوبی نکرده است. معذرت
خواست و حرف را عوض کرد. من دیگر نتوانستم آن جا بمانم.

دست دخترم را گرفتم و به طرف خانه راه افتادم.

دخترم پرسید: یادت آمد؟

گفتم: آره. بعد مثل این که بد سؤالی کرده است دوباره تکرار کردم: آره. اوقاتم تلخ شده بود. چرا با آن زن مهربان آن قدر سرد بردخورد کردم؟ سؤال بدی نکرد. فقط پرسیده بود برای دخترم می‌خواهم چکار کنم. چکار کنم؟ هیچی. چکار می‌توانم بکنم؟ تمام مدتی که از او جدا شدم همین سؤال را از خودم می‌کردم.

در راه التهاب غریبی داشتم. دلم شور می‌زد. به دکه روزنامه نرسیده پولش را پرت کردم طرفش و یک روزنامه برداشتم. آن را چپاندم توی جیبم و برای عبور از عرض خیابان شلوغ دخترم را بغل کردم و تندتر از قبل به خانه رفتیم. وقتی او را در آغوش داشتم یاد چیزی افتادم. یکباره وسط خیابان خشکم زد. قدم از قدم نمی‌توانستم بردارم. صدای بوق کشدار ماشینی که جلوش مجسمه شده بودم را نمی‌شنیدم. دخترم ترسیده بود. با دست می‌زد توی صورتم و فقط می‌گفت «بابا! بابا!» ولی من نمی‌توانستم تکان بخورم. هیچ چیز جز دو دست حلقه شده به دور یک گردن نمی‌دیدم. راننده زنی میان سال بود. از ماشین پیاده شد و آمد طرف ما. عینک بزرگ سیاهی روی چشم‌هایش قرار داشت. دستش را به کمرش زد و با عصبانیت، فریاد کنان، پیاده رو را نشانم داد. ولی من گوشم بدهکار نبود. نه این که چیزی نشنوم. یا نبینم. اما هیچ چیز برایم مفهوم نبود. راه بند آمده بود. شب چند نفر را در دور می‌دیدم که می‌خندیدند. چرا می‌خندیدند؟ رفتم از آنها بپرسم. به پیاده رو که رسیدم زن راننده برگشت و من مردم، و شلوغی پیاده روها، را دیدم...

انگاری گوشم باز شد. همه صداها را می‌شنیدم. گوشم آن قدر

تیز شده بود که حس می‌کردم بی صدا ترین خنده‌ها را می‌شنوم. نفسم بند رفت و دخترم را زمین گذاشتم و با هم به خانه رفتیم. پرسید: بد سؤالی کردم؟ نه. چرا بد؟ چه چیز بدی پرسیده بود؟ نمی‌دانم. گفتم: نه. چشم‌هایم را بستم. اما زیر زیرکی او را می‌دیدم. او هم چشم‌هایش را بست. درست مثل همان روز که برگشتیم و به خانه رسیدیم.

از خجالت بود یا چیز دیگر که نمی‌توانستم با او حرف بزنم؟ نمی‌دانم. او هم هیچ نگفت. رفت توی اتاقش و در را بر روی خودش بست و من را تنها گذاشت. من را تنها گذاشت یا خودش می‌خواست تنها باشد؟ نمی‌دانم. ولی من رفتم روی کاناپه نشستم و چشم‌هایم را برای مدتی بستم. این که می‌گویم «مدتی» برای این که واقعاً نفهمیدم چند ساعت گذشت. دوست داشتم چشم‌هایم را باز نکنم. دوست داشتم سیاهی تمام نشود. دوست داشتم سیاهی سیاه تر می‌شد. آن قدر سیاه که دیگر امکان باز گشتن نمی‌داشتم.

در همان سیاهی بود که دست‌هایم را می‌دیدم. حلقه شده بر گردنی کوچک و آن قدر ظریف که شکننده می‌نمود. در نوک انگشتانم نبض آهسته ای می‌تپید. می‌خواستم با فشردن انگشتانم حلقه دستم را کوچکتر کنم. اما نمی‌شد. یعنی نمی‌توانستم. انگار که اختیار انگشتانم با من نبود. با خودم شروع کردم به خواندن. نمی‌دانم. شاید هم کس دیگری بود که از توی تاریکی برایم می‌خواند. صدای ورق خوردن روزنامه را می‌شنیدم. می‌گویم باورم نمی‌شود. نمی‌دانم صدای کیست. صدای من است یا آن کس دیگر که روزنامه را می‌خواند؟ می‌گویم باور کردنی نیست. همان صدا از روزنامه برایم می‌خواند. « فکر می‌کردم بچه‌ها فرشته هستند. اما هنگامی که به ۲۰ سالگی می‌رسند، معصومیت شان

را از دست می‌دهند و تبدیل به انسانهایی فاسد می‌شوند. من نیز برای فاسد نشدن دخترم تصمیم گرفتم او را بکشم». چشم‌هایم را بیشتر به هم فشار می‌دهم. صدا می‌خواند: «از ۶ ماه قبل برای کشتن نرگس برنامه ریزی کرده و برای این کار دو مارمولک گرفته و خشک کرده بودم و هدفم این بود که مارمولکها را به دخترم بخورانم و از این طریق او را بکشم اما چون مارمولکها خشک نشده بودند، تصمیم گرفتم وی را خفه کنم».

چشم‌هایم را باز می‌کنم. پلک‌هایم را آن قدر باز می‌کنم که می‌خواهند پاره شوند. اما هیچ چیز عوض نمی‌شود. سیاهی پایان ندارد. همه جا سیاه است. یا چشم باز و بسته فرقی ندارد. آن چه دیده می‌شود فقط سیاهی است. با دو دست حلقه شده من برگردنی ظریف و کودکانه. می‌خواهم چیزی بگویم. صدایم می‌کند. فقط می‌گویم بابا. من چیزی نمی‌توانم بگویم. سعی می‌کنم انگشتهای خشک شده ام را حرکتی بدهم.

بلند می‌شوم و بدون این که جایی را ببینم راه می‌افتم. صدای گریه کودکانه اش را از پشت در اتاقش می‌شنوم. می‌روم داخل حمام. همان طور با لباس می‌روم زیر دوش. اینقدر آب از سر و لباسم می‌ریزد که وان پر می‌شود. من همان طور ایستاده ام. زیر دوش آب سرد. چشم که باز می‌کنم دو تا مارمولک از توی دمپاییها فرار می‌کنند. مثل دو گله فسفر درخشان هستند که با چالاکمی می‌دوند. کجا می‌روند؟ دنبالشان می‌کنم. از زیر در اتاق دخترم به داخل اتاق می‌روند. من می‌ترسم وارد اتاق شوم. می‌آیم و تا صبح با همان لباسهای خیس می‌افتم توی رختخوابم.

می‌پرسم آنها که معلمش را بردند مرد بودند یا زن؟ می‌گویند او ندیده. ولی بچه‌های دیگر دیده‌اند که خانم معلم فقط سوار

ماشین شده و رفته. می‌گویم شاید رفته باشد خانه شان. چنان «نه» ای می‌گوید که انگار جنغ می‌زند. کشیده و بلند. می‌گوید دو نفر مرد غریبه او را برده اند.

می‌پرسم کجا؟

می‌گوید نمی‌داند.

بعد مثل این که با من قهر است بلند می‌شود می‌رود توی اتاقش. من می‌مانم و خودم. روزنامه را از پشت مبل در می‌آورم و می‌خوانم. دوباره می‌خوانم. یا نه؛ روزنامه مرا می‌خواند. چشم‌هایم را می‌بندم و همان دستها را می‌بنیم. همان دستهای حلقه شده بر گردن ظریف و شکننده.

می‌پرسم هیچی نگفت؟

می‌گوید نه! فقط نگاهم کرد. اولش ترسید و یک مقدار جا خورد. بعد که متوجه شد می‌خواهم چکار کنم حتی دست و پا هم نزد. من هم هرچه نیرو داشتم را در انگشتانم دمیدم. یک دفعه فرو ریخت. از لای حلقه کوچک دستهایم به زمین ریخته شد. مثل آبی بی شکل. اما نه! شالی از حریر سفید بود. من از همان حلقه کوچک دستهایم آن را دیدم. باد آمد و شال را به کهکشان سیاهی برد که پر از دست بود.

برمی‌گردد و می‌نشیند روی زانویم. دفترچه اش را باز می‌کند و می‌خواهد برایش نقاشی جدیدی بکشم. عکس خانم معلمشان را در حال سوار شدن به ماشینی که او را برده. من که چیزی ندیده‌ام. چه بکشم؟

می‌گوید یک ماشین، مثل همان ماشینی که خاله را برد. دو تا هم مرد، مثل همان دو نفری که خاله را بردند.

می‌گویم تو که می‌گفتی ندیده‌ای!

خنده شیطنت آمیزی می کند و می گوید: راستش را بگویم؟ بعد معطل نمی کند. وقتی خانم معلم را بردند او بیرون، کنار در مدرسه، بود. با چشم خودش دید. بعد می لرزد و من بدون این که ببینمش می فهمم دارد گریه می کند. روزنامه را کنار می گذارم. دفتر را پس می زنم و به او خیره می شوم. به گردن کوچک و ظریفش. او هم به من خیره می شود. می خواهد چیزی بگوید. می دانم چه می خواهد بگوید. ولی نمی تواند. فرقی نمی کند. اگر هم می توانست همان چیزهایی را تعریف می کرد که در مورد خاله اش دیده بود. چرا از مادرش هیچ چیز نمی گوید؟ مادر برای او نقاشی پاک شده ای است بر برگ دفتری که پاره شده. یک بار خودش به من گفت. از او پرسیدم چرا ورق دفترش را پاره کرده است؟ گفت او پاره نکرده. گفتم ولی کاغذ پاره شده. گفت نه دیشب دو تا مارمولک سبز آمدند ورق دفتر را جویدند. آن قدر جویدند که ورق تمام شد. بعد رفتند زیر تخت و گم شدند.

نمی توانم به او نگاه کنم. او هم انگار چیزهایی حس می کند. نمی دانم چه، ولی وقتی خودش را به آغوشم می اندازد صدای تپش قلبش را روی سینه ام حس می کنم. سرش را با کف دستم لمس می کنم.

می گوید می ترسد.

می پرسم از چی؟

می گوید دیگر تنهایی به اتاقش نمی رود.

می پرسم چرا؟

می گوید از آن دو تا مارمولک که رفته اند زیر تختش می ترسد. بلند می شوم به اتاقش می روم. لحاف و تشک را به هم می ریزم. می آورمشان توی هال. فقط تخت چوبی باقی مانده است. زیر تخت

فقط یک کارتون اسباب بازی است که مدتها کسی به آن دست نزده است. آن را بیرون می کشم و مقداری با حرص می گویم: دیگر هیچ چی نیست. و محکم تر می پرسم می بینی؟

جواب نمی دهد. سرش را انداخته پایین. می دانم دارد زیر چشمی به اتاق نگاه می کند. می روم کارتن اسباب بازی را هم می کشم کنار. از توی کارتون دو تا مارمولک فسفری درخشان بیرون می جهند. تا به خودم می آیم در می روند. کجا؟ نمی دانم. او به شدت می لرزد. چیزی نمی گوید. ولی همین که با دستهای کوچک و لاغرش پایم را گرفته و به آن چسبیده کافی است. کاملاً حس می کنم که دارد می لرزد. کارتن اسباب بازی را بیرون می کشم و با ضرب هرچه بیشتر می اندازم در سطل زباله. جا نمی گیرد. برای این که پایم را ول کند بر می گردم نگاهش می کنم. حلقه بازویش به نرمی باز می شود. با عجله می دوم به طرف آشپزخانه. در رو به بالکن را باز می کنم. می روم روی بالکن. دو تا مارمولک آن جا هستند. از روی دیوار می روند طبقه پایین. لای درز دیوارها گم می شوند. بر می گردم و به او می گویم رفتند. روی کاناپه نشسته است و سرش را پایین انداخته تا هیچ چیز را نبیند. چیزی نمی گوید. من هم حوصله ندارم. لحافها و تشک را بر می گردانم توی اتاق. منتظرم چیزی بگوید. نمی گوید. می روم کنارش می ایستم. آهسته آهسته دارد گریه می کند.

می پرسم برای چه گریه می کند؟

می گوید دو تا مارمولک رفته اند سراغ خانم معلمش.

می پرسم از کجا دیده است؟

می گوید وقتی چشمهایش را بسته است.

می نشینم. زانو می زنم. او را مقابل خودم نگه می دارم. مثل عروسکی

کوچک که دست دخترکی باشد به او نگاه می‌کنم. چشمهایش را بسته است.

می‌پرسم چه می‌بیند؟

می‌گوید همه جا پر از مارمولک است.

می‌پرسم دیگر چه؟

می‌گوید دو تا دست. می‌پرسم کجا هستند؟

می‌گوید توی سیاهی این طرف و آن طرف می‌روند.

بعد جیغ می‌زند و شروع می‌کند به لرزیدن. هرچه می‌خواهم آرامش کنم نمی‌توانم. می‌خواهد فرار کند. از کی؟ چرا؟ کجا می‌خواهد برود؟ دستش را محکم گرفته ام. تقلا می‌کند. می‌ترسم که دستش بشکند. دو دستی تمام بدنش را در آغوش می‌کشم. شروع به دست و پا زدن می‌کند. خسته شده است. اما دست بردار نیست. آن قدر نگهش می‌دارم که از حال می‌رود. خیس عرق است. مثل این که تمام انرژی اش را از دست داده است. نمی‌تواند روی پایش بماند. فرو می‌ریزد. در آغوشم می‌افتد و دیگر تکان نمی‌خورد. احساس خفته ای بیدار می‌شود. حالا می‌توانم بدون دردسر کار خودم را بکنم. دیگر مجبور نیستم به چشمهای او خیره بشوم و مثل روزهای قبل فرو بریزم. بعد هی به خودم بتابم و خودم را سرزنش کنم. چرا نتوانستم؟ چرا نمی‌توانم؟ مگر خودم ندیدم؟ مگر ندیدم با آن دختر زیر درخت چگونه رفتار کردند؟ مگر بعد از آن نبود که صد بار به خودم فحش دادم. برای چی؟ من اصلاً چکاره بودم؟ نمی‌دانم. شاید هم به خاطر این که احساس کردم کاره ای نیستم به خودم فحش دادم. اما راستی دختره بیست و چند سالش بود. گاهی از زیر درختها بیرون می‌آمد و چادرش را پس می‌زد تا دیگران او را ببینند. بعد خودش را پنهان

می‌کرد. ماشین گشت که آمد سعی کرد خودش را یک عابر جا بزند. ولی او را شناختند. پیاده شدند و صدایش کردند. دختره شروع کرد به فرار. آنها هم دنبالش کردند. صد متری دودند که به او رسیدند. معطل نکردند. با چک و لگد انداختندش روی زمین. چادر و روسری دختر افتاد به کناری. ولی ولش نمی‌کردند. همین طور می‌زدند. دختره هم جیغ می‌زد. چه جیغهایی! سر و صدایش بیشتر شبیه ضجه بود. می‌خواستم بروم جلو. من تنها نبودم. چند نفر دیگر هم بودند. همه مان بغض داشتیم. می‌خواستیم بگوییم چرا می‌زنید؟ ولی ترسیدیم. من که ترسیدم. دیگران هم حتماً ترسیدند که حرفی نزدند. آن جا بود که من فرو ریختم. دختر را جلو چشم همه ما بردند و ما هیچ کدام حرفی نزدیم. آنها که رفتند من دیگر رمق راه رفتن نداشتم. همان جا نشستم. همه اش دخترم را می‌دیدم. توی خیابانها داشت می‌دوید. آنها هم دنبالش بودند. بعد گیرش آوردند و او را زدند. چه سر و صدایی به راه افتاد. من اما تکان نخوردم. همین طوری نگاهش کردم. مثل همین الان که توی دستهایم خوابیده است. من هیچ کاری نمی‌کنم. او خوابیده یا مرده. یا بیهوش شده. من می‌توانم راحتش کنم. سختی اش فقط چند دقیقه است. دستهایم را دور گردنش حلقه می‌زنم. تکان نمی‌خورد. هیچ قدرتی در انگشتهایم احساس نمی‌کنم. چشمهایم را می‌بندم و سعی می‌کنم بیست سال بعد را به یاد آورم. دخترم بیست و چند ساله است. و مارمولکها از در و دیوار خانه دارند بالا می‌روند. چه خبر است؟ چه خبر است؟ چکار دارم می‌کنم؟ یک نفر دیگر به انگشتهایم فرمان می‌دهد. انگشتهایم گردن ضعیف او را فشار می‌دهند. فشار می‌دهند. مارمولکها دارند از پاهایم و سر و دستم بالا می‌آیند. دارند گازم می‌گیرند. دارند

گوشتم را می‌جوئد. به استخوانهایم می‌رسند. عریضه ای می‌کشم و از خانه فرار می‌کنم. به خیابان می‌روم. خیابانی که همان دختر را بردند. لابه لای درختها جستجو می‌کنم. چادرش را پیدا می‌کنم. همین جا بود. کنار یک زباله دانی بدبو. در زباله دانی دخترم خوابیده. حلقه کبودی دور گردن سفید و ظریفش نقش بسته. گوشهایم را می‌گیرم تا این صدای لعنتی را نشنوم. چه سوزی دارد، چه سوزی دارد این باد هرجایی...

۳ اردیبهشت ۸۷

خانه آن سوی پل

کسی از خانه آن سوی پل باز نگشته است. ما از آن خانه هیچ نمی‌دانیم. یعنی نه این که ندانیم. گاهی می‌رویم لب رودخانه می‌نشینیم و به آن خانه خیره می‌شویم.

بعد، همیشه، من زمان را فراموش می‌کنم. یادم می‌رود چه ساعتی است. بعضی صداها را می‌شنوم. ولی، نه آفتاب چشمم را می‌زند؛ و نه تاریکی باعث می‌شود که چیزی را نبینم. هم خودم، و هم خانه‌ام را در این سوی پل، و هم آن خانه را فراموش می‌کنم. در یک خلاء می‌روم. سبک و راحت. و تا حدی بی خیال. نمی‌دانم؛ شاید یک نوع اطمینان باشد. اطمینان به چه؟ نمی‌دانم. این که خانه واقعی است. این ایمان به من همیشه قوت قلب می‌دهد. بدون این که از ابهت پرشکوه و یا راز آلود بودن آن خانه چیزی کم شود.

یکبار به همسایه بغلی دستی ام که او هم مثل من به خانه خیره شده بود گفتم: آیا از این خانه نمی‌ترسد؟ همسایه‌ام مرد جوانی بود. سالم و ورزشکار و شاداب. خندید و گفت اصلاً به آن فکر نمی‌کند. از او پرسیدم چرا؟ و همسایه جوانم باز هم خندید و گفت به او مربوط نیست. بعد با پایش بر زمین حیاط خانه کوبید و گفت بیشتر دوست دارد این خانه را آباد کند. من نمی‌دانستم به او چه بگویم. همان طور نگاهش کردم و او قهقهه‌ای زد که بیشتر معنای تمسخر مرا داشت. بعد تنه‌ایم گذاشت و رفت. من حرف او را باور کردم؛ و تا شب در فکر آن بودم. شب رفتم صندلی ام را

که مخصوص این کار به پشت بام برده‌ام برداشتم. رو به آن خانه نشستم. پاهایم را دراز کردم پک محکمی به سیگارم زدم. سعی کردم هیچ چیز دیگری را نبینم. ولی هنوز سیگارم تمام نشده بود که صدایی از پشت بام همسایه‌ام شنیدم. گربه سیاهی از توی خرپشته پشت بام بیرون جهید و رفت روی هره دیوار مقابل کمین کرد. درست که دقت کردم چیز عجیبی را دیدم. همسایه جوانم خود را با طناب آویزان بر نردبانی در پشت بام، دار زده بود. هیکل تنومند او به آهستگی تکان می‌خورد. بیشتر که جلو رفتم دیدم صورتش غرق خون است و مثل این که بینی ندارد. تخم چشم چپش هم از حدقه درآمده، بر روی گونه‌اش آویزان بود. ترسیدم و برگشتم که مثلاً فرار کنم. گربه سیاه با سماجتی عذاب دهنده از روی هره دیوار داشت او را نگاه می‌کرد و پنجه خون آلودش را می‌لیسید.

شب تا صبح خوابم نبرد. همه‌اش جسد همسایه جوانم را می‌دیدم که از پشت شیشه ظاهر می‌شد و من را صدا می‌زند. وقتی به بالکن می‌رفتم تا او را ببینم؛ می‌دیدم فرار می‌کند. به سرعت برق از پل روی رودخانه می‌گریخت و در خانه آن سوی پل گم می‌شد.

بعد از آن شب دیگر دیدم به تنهایی قادر نیستم زندگی کنم. یا باید دست از خانه‌ام می‌شستم و می‌رفتم. یا یک کسی را به کمک می‌طلبیدم. از خانه نمی‌توانستم دست بشویم. به این دلیل ساده که جای دیگری نداشتم. ولی می‌توانستم شریکی برای خودم پیدا کنم تا از تنهایی به درآیم.

سعی کردم در خاطرات خودم جولانی بدهم و دوستی را بیابم. اما چه کسی حاضر بود با من در یک خانه زندگی کند؟ هرچه فکر کردم چیزی به نظرم نرسید. تا این که شب آخر ماه گذشته بود

که در نیمه‌های شب زنگ در به صدا درآمد. حادثه بی سابقه‌ای بود. من کسی را نداشتم که آن وقت شب به سراغم بیاید. فکر کردم شاید همسایه جوانم از خانه آن سوی رودخانه بازگشته است. مسخره بود. می‌دانستم که هیچ کس نمی‌تواند از آن خانه بازگردد. با وجود این نمی‌دانم چرا در این قبیل موارد آدمها دوست دارند خرافاتی شوند! زنگ دوم که به صدا درآمد رفتم پشت در. از چشمی کوچک آن بیرون را نگاه کردم. باورم نمی‌شد. همسایه جوانم نبود. در عوض دوست دیرینه‌ای بود که سالهای سال از او بی خبر بودم. طوری به دیوار تکیه زده بود که به نظر می‌رسید نمی‌تواند روی پا بایستد. در را باز کردم و او با چشمانی بسته خود را به داخل خانه انداخت.

زخمی بود. پایش خونین بود و به سختی نفس می‌کشید. او را بغل زدم و به داخل اتاق بردم. از هوش رفت و من فرصت یافتم تا برگردم و در را ببندم. ولی دیدم جا پای خونین او در راهرو و پله‌ها معلوم است. به سرعت دستمالی برداشتم و رفتم از پایین تمام جا پاهای خونین را پاک کردم. دیگر نمی‌دانستم در باغچه و خیابانهای اطراف هم ردی هست یا نه؟ آن وقت شب، نمی‌توانستم تشخیص دهم. به ناچار ولش کردم و برگشتم بر سر جسد بیهوش دوست قدیمی‌ام. خوشبختانه نفس می‌کشید. زنده بود. رفتم بالای سرش و با ترس و احتیاط به صورتش خیره شدم.

همان چهره آرام سالهای گذشته را داشت. چند سال بود از او بی خبر بودم؟ دورآدور چیزهایی درباره‌اش می‌شنیدم. اما بعد از این که او رادر یک تظاهرات ضدحکومتی دستگیر کردند، دیگر ندیدمش. می‌دانستم به زندان برده شده و چند سال در زندان بوده است. بعد از زندان هم گم شد. دوستان، او را کمتر می‌دیدند.

هروقت یادش می‌افتادم فکر می‌کردم سر به راه شده و رفته دنبال زندگی اش.

تا این که یک بار در یک مسافرت او را دیدم. باورم نمی‌شد. او هم باورش نمی‌شد. چند خط مورب توی صورتش افتاده بود. خواستم به او بگویم پیر شده است. اما او دست پیش گرفت و همان را به من گفت. خندیدم و گفتم همیشه تو از من جلوتر می‌دوی. با هراس دور و برش را نگاه کرد و بعد من را در آغوش کشید و بوسید. به قهوه خانه‌ای رفتیم و چایی سفارش دادیم. در چشمه‌هایش نگرانی موج می‌زد. خیلی نتوانستم تحمل کنم. از او پرسیدم منتظر کسی است؟

گفت نه؛ ولی بعد پوزخندی زد و اضافه کرد بعد از زندان همیشه منتظر آنها هست. پرسیدم «آنها» یعنی چه کسانی؟
گفت: «همانها که بی خبر می‌آیند. از هر کوچه و سوراخی بیرون می‌ریزند. مثل مور و ملخ. مثل یک غده سرطانی که در بدن رشد کند. یک دفعه بو می‌کشند که کجا هستی. بعد می‌ریزند و خیابان را قرق می‌کنند. به خانه‌ها می‌ریزند و دیوارها را می‌شکنند و درها را سوراخ می‌کنند».

از حرفهایش چندان سر در نمی‌آوردم. پرسیدم چرا؟
گفت به او تکلیف کرده‌اند که باید از این شهر برود. بعد پوزخند زد و ادامه داد می‌گویند جایم در این شهر نیست.
گفتم خوب کجا بروی؟

خندید و گفت من هم همین را پرسیده‌ام. آنها می‌گویند باید بروم خانه آن سوی پل.

این جا بود که فهمیدم چه می‌گوید. خیلی از حرفهایش برایم مفهوم شد. پرسیدم می‌ترسی به آن خانه بروی؟

چای سردش را سرکشید و خیلی ساده گفت: نه ولی نمی‌خواهم آنها برایم انتخاب کنند که بروم یا نروم. گفتم می‌فهمم؛ ولی چرا آنها می‌خواهند تو بروی؟ انگار سؤال من را نشنید. حرفش را ادامه داد: من ترسی ندارم که به آن سوی پل بروم...

بعد برایم تعریف کرد. وقتی روی تخت شکنجه خوابیده بود اول خیلی می‌ترسید. تنها از درد نبود. البته تحمل درد، طاقت زیادی می‌خواهد. ولی چیزی که آدم را، وقتی روی تخت شکنجه خوابیده و آنها شلاق را بی‌محابا فرود می‌آورند، می‌شکند دیدن تصویر وحشتناک خانه آن سوی پل است. آن همه صداهای ضجه و سوختن سوختنها صدایی است که از آن خانه به گوش می‌رسد. هزار بار آرزو می‌کنی گوشهایت کر بود و آن ضجه‌ها را نمی‌شنیدی. هزار بار آرزو می‌کنی به زیر زمین آن خانه فرار کنی. به نهانی‌ترین جایی که تصورش را می‌کنی. دلت می‌خواهد بروی؛ فقط بروی. ولی نمی‌شود. ضربات کابل پی در پی فرود می‌آید. بر پاهایت، بر بازوان و سینه‌ات. آنها می‌نشینند روی سینه‌ات. آن یکی که از چشمانش آتش می‌بارد می‌خندد. می‌گوید می‌خواهی قهرمان شوی؟ بعد قهقهه می‌زند. می‌گوید به همین سادگی نیست. باید صدمه بروی لب چشمه و تشنه برگردی. ول می‌کند. می‌رود تا کی برگردد؟ نفسی می‌کشی و با زخمهای خونچکان تنها می‌مانی. در یک اتاق که فقط یک تخت آهنی شکسته هست؛ و چند شلاق و مقداری پارچه خون‌آلود. بعد یادت می‌آید از تو چه می‌خواهند. می‌توانی لب باز کنی و راحت شوی. دیگر نمی‌برند مثل یک کیسه زباله خالی ات کنند. شلاقی در کار نیست. ولی

چند ساعت بعد از اتاق بغلی صدای شلاق بلند می‌شود. کسی در زیر شلاقها داد و فریاد راه می‌اندازد. تو آن صدا را می‌شناسی. نمی‌خواهی بشناسی. از خودت خجالت می‌کشی. آنها بیرحم‌تر از قبل می‌زنند. صدای آشنا داد می‌زند. داد می‌زند و یک جا، یک دفعه، صدا قطع می‌شود. می‌فهمی؟ قطع می‌شود. تو در این یکی اتاق نشسته‌ای. فقط صدا را می‌شنوی. ولی می‌فهمی یک چیزی تمام شد. همان که از چشمه‌های آتش می‌بارد می‌آید بالای سرت. خسته و کوفته است. عرق کرده و آستین پیراهنش را بالا زده است. تو همان طور به تخت بسته شده‌ای. او می‌ایستد بالای سرت. می‌گوید شنیدی؟ چشمه‌های را می‌بندی. می‌گوید دیدی! حرف نزد و رفت! تو هم حرف نزدی مثل او می‌روی. بعد به صورتی عصبی می‌خندد. اضافه می‌کند هر کس اینجا حرف نزد همین است او نرفت! ما فرستادیمش!

و تو می‌فهمی که او همه چیز را درست می‌گوید الا این یکی را. تکرار می‌کنی. رفت یا بردندش؟ یقین داری که خودش رفته است. تمام قضیه در یک انتخاب است.

اصلاً نمی‌خواستم حرفش را قطع کنم. دوست داشتم هرچه بیشتر حرف بزند. ولی او چای بعدیش را هم سر کشید و بلند شد و گفت باید برود. چشمه‌های پر از اشک بود. در آغوش کشیدمش و گفتم هروقت بخواهد می‌تواند به خانه‌ام بیاید. قول می‌دهد و می‌گوید: تنها جایی که آدم به صورت واقعی شکست می‌خورد، یا پیروز می‌شود، موقعی است که مرگ را در برابر خودش می‌بیند.

می‌لرزیم. پشتم می‌لرزد و تیر می‌کشد. راست می‌گوید. آدم ممکن است خیلی جاها شکست بخورد یا پیروز شود. اما هیچ کدام تعیین کننده نیستند. چرا که امکان بلند شدن دوباره هست. این

امکان هست که همان شکست را به یک پیروزی تبدیل کرد. اما اگر آدم در برابر مرگ شکست بخورد دیگر تمام است.

این را من وقتی فهمیدم که آن صحنه دردناک را، هفته پیش در خیابان، دیدم. نقابدارها، با همان نقابهای سیاه همیشگی شان، یک نفر را دستگیر کرده بودند. جوان بود و تنومند. دوره‌اش کرده بودند و او را روی زمین می‌کشیدند. جلو رفتم و پرسیدم چرا او را گرفته‌اند؟ ولی وقتی دیدمش سؤالم یادم رفت. آفتابه‌ای را به گردنش آویخته بودند. یکی از آنها هر از گاهی لوله آفتابه را در دهان جوان فرو می‌برد و با صدا بلند می‌خندید. دیگران هم می‌خندیدند. جوان روی اسفالت خیابان کشیده می‌شد. تمام دست و پایش خراشیده و خونین بود. غلت می‌زد و نقابداران باز هم لوله آفتابه را در دهانش فرو می‌بردند. وقتی آنها رفتند من همانطور وسط خیابان مانده بودم. هیچ کس نبود. خودم تنها در یک خیابان تنها. برای یک لحظه رِعه‌ش گرفتم.

شب به گذرگاهی رفتم که معمولاً عده‌ای از همان جوانها جمع می‌شوند. همان جوان آن جا بود. صورتش زخمی و خونین بود. از او پرسیدم چه شد؟ و او گفت از دستشان فرار کرده است. چنان خوشحال بود که نمی‌دانست با چه کسی حرف می‌زند. طاقت نیاوردم تحملش کنم و فرار کردم. تصمیم داشتم تا خانه خودم، تا آن سوی پل و تا آن خانه شوم لعنتی بدوم. بعد بروم گم بشوم و دیگر هیچگاه حتی در دورترین کهکشانی که وجود دارد پیدایم نشود.

اما هرچه دویدم نرسیدم. تا صبح دویدم. گم شدم. در شهر گم شدم. در شلوغی و انبوه سر و صداهای شهر. با ازدحام آدمها و تراکم انبوه ماشینها و تب و تاب خیابانها.

بعد از آن تصمیم گرفتم که از هر کس شکست بخورم، بپذیرم. اما مرگ را شکست بدهم. و حالا دوستم، دوستی که سالهای بسیاری فرصت نکرده‌ام حرفهایش را بشنوم، روبرویم قرار گرفته و با من از چیزهایی حرف می‌زند که نمی‌شود فراموششان کرد.

از او که جدا می‌شوم احساس می‌کنم سبک هستم. بر می‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. او با آن کت بلند و سیاهش و گامهایی که به سرعت برداشته می‌شد در خم کوچه گم می‌شود. اما من حضورش را در کنارم احساس می‌کنم. چند ثانیه بعد صدای آژیر ماشین نقابدارها بلند می‌شود. از چپ و راست و بالا و پایین نقابدار می‌ریزد بیرون. صدای تیراندازی بلند می‌شود. یک کسی عربده می‌کشد و دستور می‌دهد همگی دستهایمان را بالا ببریم. یکی می‌گوید از آن طرف رفت. و یک دسته از نقابدارها به آن طرف می‌دوند. من متحیر مانده‌ام. جمعیت ترسیده است. سعی می‌کنم از لای جمعیت، با باز کردن راهی، به خانه بازگردم. پای خانمی را لگد می‌کنم. بدون عذرخواهی به سمت عقب جمعیت می‌روم. یکی از نقابدارها فریاد می‌زند ایست! اول فکر می‌کنم با من است. ولی نمی‌ترسم. اصلاً سرم را بر نمی‌گردانم. بعد متوجه می‌شوم با من نبوده. با دختر جوانی بود که داشت از صف خارج می‌شد. دختر سر برگرداند و وقتی دید نقابدارها دارند به سمتش می‌روند شروع کرد به فرار. نقابدارها هم دویدند. نقابداری زانو زد و قراول رفت و لحظه‌ای بعد دختر افتاد. جمعیت قیه کشید و به طرف جسد دختر هجوم برد. نقابدارها نتوانستند جلو جمعیت را بگیرند. جمعیت با بلند کردن جسد دختر روی دست، شروع می‌کنند به شعار دادن. فرصتی می‌شود تا من راه خودم را بروم. جمعیت را می‌شکافم و به داخل کوچه‌ای می‌روم که از آن سو به خیابانی

وسیعتر باز می شود.

به خانه که می رسم، می روم خودم را یواشکی زیر بوته‌ای مخفی می کنم.

تا صبح به خانه آن سوی پل خیره شدم. جمعیت زیادی به آن سو می رفت. از میان آنها کسی را نمی شناختم. همه جور آدم تویشان بود. زن، مرد، پیر و جوان و کودک. گاهی تکی می رفتند و گاه دسته دسته و جمعی.

دمدمه‌های صبح بود که از مزرعه بغلی صدایی به گوشم رسید. با آن که خواب آلود بودم اما چشم‌هایم می دید. صاحب مزرعه، که زنی میانسال است، خودش را به سختی زیر یک بوته قایم کرده بود. اما شال دراز سیاهش از زیر آن او را لو می داد.

این کشف باعث شد که به دیگران هم مشکوک شوم. از آن به بعد شبها چراغ اتاقم را خاموش می کردم و خانه‌های اطراف را زیر نظر می گرفتم. تا اندازه زیادی مضحک بود. تمام خانه‌ها وضعیتی مثل من داشتند. اول فکر می کردم تنها خودم هستم که آن قدر مخفیانه، و با اشتیاق، به آن خانه نگاه می کنم. ولی بعد دیدم همه همین طور هستند. راستی چرا؟ برای این که یادم نرود؛ رفتم توی دفترم نوشتم لذت مخفی نگاه کردن به این خانه نشان می دهد که همه یک طوری درگیر آن هستند...

آن شب هم همین احساس را داشتم.

دوست خوب و قدیمی ام خونین و بیهوش توی اتاقم افتاده است. کی به هوش می آید؟ چه کسی او را به این روز انداخته؟ اگر بیایند و او را این طور در اتاق خواب من ببینند چه خواهند گفت؟ حتماً مرا هم دستگیر می کنند. مثل او می برند روی تخت می خوابانند. هی قسم می خورم که بابا من کاره‌ای نیستم. هیچ کاری نکرده‌ام.

ولی آنها گوش نمی‌دهند. شروع می‌کنند به زدن. شلاق اول را که می‌خورم تمام ترسم فرو می‌ریزد. دیگر از درد نمی‌ترسم. نه این که درد نداشته باشم. ولی این فرق می‌کند. همان چیزی که دوستم می‌گفت. با خودم می‌گویم هیچ عیبی ندارد که از شلاق شکست بخورم. اما مرگ را شکست خواهم داد. این را باخودم گفته‌ام.

همان نقابداری که از چشمهایش آتش می‌بارد می‌گوید می‌خواهی قهرمان بشوی؟

می‌گویم قهرمان چیست؟ می‌خواهم مرگم را خودم انتخاب کنم. قهقهه می‌زند. می‌گوید ما به تو زندگی را تقدیم می‌کنیم و تو از مرگ با ما حرف می‌زنی. می‌پرسم زندگی؟ خودش هم می‌داند چه دروغی گفته است. می‌گوید: این جا، جایی است که خدا هم نمی‌تواند تصمیم بگیرد. و شلاقش را در هوا می‌چرخاند. صغیر تازیانه گوشم در هوا طنین انداز می‌شود و او می‌گوید فقط آنها هستند که تصمیم می‌گیرند. می‌گوید اگر دوست دارم، می‌توانم آنها را خدا صدا بزنم.

می‌گویم شما چه خدا باشید و چه شیطان، این منم که زندگی و مرگم را انتخاب می‌کنم.

می‌گوید من می‌توانم خفیات کنم.

می‌خندم. همانطور که روی تخت خوابیده‌ام و درد به خودم می‌پیچم، می‌خندم. می‌گویم اشتباهت همین است و به همین دلیل خدا نیستی. و تأکید می‌کنم: این منم که تعیین می‌کنم تو خفه یا رهایم کنی. بعد سعی می‌کنم پاهای خون آلودم را بالا ببرم تا راحت تر شلاق بزند.

می‌پرسد: دوست قدیمی‌ات کجاست؟

می گویم: خانه!
می پرسد: کدام خانه؟
می گویم: خانه آن سوی پل.
می گوید: دروغ می گویم.
می گویم: بله. او آن سوی خانه آن سوی پل است.
چشمهایش را باز می کند. نفس راحتی می کشم. تب دارد و داغ است. می پرسد در کجاست؟
می گویم جای امنی هستی. لبخند می زند و باز بیهوش می شود.
از بیرون صدای بگیر بگیر و ایست و تیراندازی می آید. نقابدارها ریخته اند به خانه های بغلی. اگر بیایند این جا چه باید بکنم؟ بهتر است از خانه ام بروم بیرون. بروم در شهر مسافرخانه ای را گیر بیاورم و شب را به سر کنم. اما دوستم قدیمی ام را چه کنم؟ او را نمی توانم همین طوری ول کنم. اگر نقابدارها گیرش بیاورند تکه تکه اش می کنند. می روم شانهاش را می گیرم و تکان می دهم. صدایش می کنم. بلند بلند صدایش می کنم. می گویم نقابدارها دارند می آیند. بلند شود تا با هم برویم. اما او تکان نمی خورد.
دیگر، حتی، نفس هم نمی کشد.
می بوسمش و از خانه می زنم بیرون. نقابدارها تمام کوچه و خیابان را قرق کرده اند. مثل مور و ملخ از همه جا نقابدار، با همان نقابهای سیاه خوف انگیز، بیرون ریخته است.
می روم زیر بوته ای که همسایه ام خود را مخفی می کند. منتظر می مانم و چشم به پل می دوزم. دوست قدیمی ام، لنگ لنگان دارد از پل رد می شود. نقابدارها به سمتش می دوند. به سویش شلیک می کنند. اما او آن چنان بی توجه به آنها از پل رد می شود که گویی روئین تن است. در وسطهای پل برمی گردد و نگاهی به

پشت سر می‌کند. لبخندی بر لب دارد متفاوت با لبخند همیشگی اش.

بلند می‌شوم و بدون این که تلاشی برای مخفی کردن خودم داشته باشم، راه می‌افتم به سمت خانه همسایه قدیمی‌ام. همان خانمی که فلج است و با ویلچر حرکت می‌کند. روزها در شهر گردش می‌کند و نقابدارها را می‌بیند. شبها تا صبح زیر آلاچیقش می‌نشیند و گریه می‌کند. هرچه در خانه را می‌زنم کسی در را باز نمی‌کند. اجاره نشین بالای او زن جوان ناشناسی است که فقط شبها به خانه می‌آید. سر از پنجره بیرون می‌آورد و می‌گوید او چند دقیقه پیش به سوی خانه آن سوی پل دویده است. برمی‌گردم به سوی پل. دوستم، با همسایه‌ام به خانه آن سوی پل رسیده‌اند.

۲۶ خرداد ۸۷

... که ابدیتی پرستاره

ما نباید به مجسمهٔ وسط میدان نگاه می‌کردیم. چند نفر از ما نگاه نکرده بودند؛ نمی‌دانم. ولی همه، از جمله خود من، یقین داشتیم که اگر نگاه کنیم سنگ خواهیم شد. تکه سنگی از بلور که بیشتر به یک مجسمه نمکی شبیه بود. مجسمه ای که روز به روز کوچکتر می‌شد و در یک روز هیچ چیز از آن باقی نمی‌ماند. همین طور که داشتیم توی خیابان راه می‌رفتیم یک دفعه می‌دیدیم یکی افتاد. در یک چشم به هم زدن سفید می‌شد. سفید سفید. نه مثل برف. مثل بلور نمک. آن وقت همه می‌فهمیدند کار از کار گذشته است.

این همه مجسمه های کوچک یک وجبی، که در گوشه و کنار شهر از دیوارها و طاق نصرتها آویخته شده اند، همین سنگ شده‌ها هستند. با هرباد به طرفی می‌روند و مثل شماطهٔ دلنگان یک ساعت می‌رقصند و خواب و هوش ما را می‌ربایند. بعد از چندی هم یا برباد می‌روند، یا به زمین می‌افتند و خرد، و یا بالکل نابود می‌شوند.

در چنین شرایطی از دست مقامات چه برمی‌آید؟ جز آن که بر تعداد گشتیها و آمبولانسها و اورژانسها بیفزایند هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند. و باید انصاف داد که در این زمینه مطلقاً کوتاهی نکرده بودند.

تعداد بیمارستانها، دکترها و پرسنل مخصوص، برای رسیدگی به این کار، در بیمارستانها به راه بود. مهمتر آن که، گشتیها هم بی‌وقفه در خیابانها در رفت و آمد بودند. در این زمینه کار به

اندازه‌ای با دقت برنامه ریزی شده بود که دهان هر منتقدی را هم می‌بست. یعنی هیچ کس، با هر مقدار غرض و مرض، نمی‌توانست در این مورد انتقادی به آنها بکند.

من که سالها تمام مطبوعات و روزنامه های شهر را می‌خواندم و اخبار را پیگیری می‌کردم حتی یک مورد هم ندیدم. گذشته از انتقادهای همیشگی و آبکی مطبوعاتی، در هیچ محفلی هم، از جمله محفل همسایه‌های خود ما، نشنیدم که کسی دو کلام حرف حسابی بگوید. از همه اینها گذشته خودم به صورت روزمره شاهد هستم که تا کسی به زمین می‌افتد، در اندک مدتی، شاید بی‌اغراق بگویم چند دقیقه، آمبولانسی با تمام تجهیزات سر می‌رسد و مهلت نمی‌دهد که دقیقه ای وقت تلف شود. مأموران مجرب و آموزش دیده، با لباسهای مخصوص و دستکشهای سفید، دست و پای کسانی را که دارند به بلور تبدیل می‌شوند را می‌گیرند و با احتیاط تمام آنها را به داخل آمبولانس منتقل می‌کنند.

چیزی که بر پیچیدگی اوضاع می‌افزاید حضور افراد ناشناسی است که با کارهای غیر منتظره خود وضعیت را بیش از پیش مبهم می‌کنند. من که هر بار با روبه رو شدن خبری از کارهای این عده کلافه می‌شوم. ولی چاره ای نیست. از قدیم گفته اند که جلو دهان مردم را نمی‌شود گرفت. این است که خبر و شایعه به قدری به هم آمیخته می‌شود که آدم نمی‌داند کدام را باور کند. شایعات عجیب و غریبی که گاه به خرافه ای شبیه است و گاه به یک خبر کاملاً حساب شده و جهت دار. مثلاً وقتی یک بار پیر زنی برایم نقل کرد که شب هنگام وقتی از کنار مجسمه بزرگ وسط میدان عبور می‌کرده زنان بالرداری را دیده که در هوا پرواز می‌کرده‌اند و تمام آسمان را پوشانده بودند. من که باورم نشد. اما پیر زن به جان

جوان از دست رفته اش، که همین هفته پیش مجسمه شده بود، قسم خورد که زنان دور مجسمه بال بال می‌زده اند و زیر ستون مجسمه چیزهایی کار می‌گذاشته اند. کسی که مختصر تجربه ای داشت نمی‌توانست این خیالپروریها را باور کند. اما عجیب این که چند جوان که در همان حوالی بودند همه آنها را باور کرده بودند. جوانهایی که قاعدتاً باید او را دست بیندازند. اما آنها کنجکاوانه به حرفهای او گوش سپردند و حتی با چند زن و مرد دنیا دیده که پیر زن را مجنون و خیالاتی معرفی می‌کردند دعوایشان شد.

من، هرچند باورم نشده بود، اما نتوانستم حرفهای پیر زن را فراموش کنم. برای همین دیر وقت راهی خیابان و میدان بزرگ شدم. مثل همیشه قبل از رفتن خودی به یکی دو همسایه محله مان نشان دادم و به آنها گفتم که می‌خواهم به سفر بروم. یکی از آنها که معلمی جوان بود با زبلی گفت هروقت تنی به دریا زدم یادی هم از او بکنم. کنایه اش به سفر قبلی ام بود. بار قبل به آنها گفته بودم سفرم به دعوت دوستی است که پلاژی کنار دریا دارد و من می‌روم به آنجا. چاره ای نبود. به روی خودم نیاوردم و شب وقتی که خیابان خلوت شد به میدان رفتم تا سعی کردم زنان بالدار را ببینم. متأسفانه از آنها خبری نبود. در عوض، در همان حوالی میدان، دوستی را دیدم که در ایام جوانی همکلاس درسی بودیم. سر و وضعی آشفته داشت و سعی می‌کرد در خیابان اصلی نباشیم. به کوچه ای رفتیم و او برایم تعریف کرد که هنگام آمدن به میدان، زنی را دیده که با صدای بلند مردم را به تماشای مجسمه می‌خوانده است. البته این که این حرکت دیوانه‌وار در شب انجام می‌شد چندان عجیب نبود. مهم جرأت زن بود. چیزی که برای ما هیچ کدام قابل فهم نبود. اگر کس دیگری غیر از

دوستم این واقعه را تعریف می‌کرد باور نمی‌کردم. اما او کسی بود که با صداقت و دقت کامل جمله به جمله حرفهای زن را نقل می‌کرد. و من نمی‌توانستم آن را رد کنم. ولی از آن جا که باورش هم مشکل بود برای فرار از قضیه با عجله از او پرسیدم بعد چه اتفاقی افتاده است؟

دوستم به صدای چند دقیقه پیش آژیرها اشاره کرد و گفت صداها را نشنیدی؟ بعد اضافه کرد در اندک مدتی تمام میدان پر از ماشینهای گشت شد. من مقداری نگران شدم و پرسیدم زن چکار کرد؟ دوستم با نگاهی جستجوگر به اطراف خیره شد و گفت نفهمیدم. و بعد از سکوتی سنگین اضافه کرد یک قطره آب شد و به زمین فرو رفت! لبخند پرمعنای او پاسخ بقیه سؤالاتم بود. چیزی نگفتم. به خانه بازگشتم تا قضیه را برای همسایه‌هایم تعریف کنم.

وقتی وارد کوچه شدم دیدم همه دارند از همان حادثه، منتها در نقاط مختلف شهر، صحبت می‌کنند. همسایه معلممان سعی کرد خود را به خنگی بزند. قبل از این که من چیزی بگویم پرسید آیا در سفر دریایی‌ام یاد او هم کرده‌ام یا نه؟ به روی خود نیاوردم. به جای پاسخ به همسایه فضول همسایه‌ها را شمارش کردم. به غیر از یکی دو نفر که معمولاً در جمع ما حضور نمی‌یابند همه حاضر بودند.

آخرین نفری بودم که به میان آنها می‌آمدم و همه می‌دانستند که زن مزبور شهر را به هم ریخته است. شاعری ساکت که بسیار کم حرف می‌زد به زبان آمد و زن را عیاری شهرآشوب نامید. و ما از آن به بعد همه خبرها را یا به او نسبت دادیم یا به نام او بسیاری حرفها را نقل کردیم.

در هر صورت گاهی چند آمبولانس با هم بر سر یک مجسمه می‌رسند. و خدا می‌داند که چه الم شنگه ای راه می‌افتد. صدای آژیرها شهر را به هم می‌ریزد. ماشینهای دیگر بلافاصله کنار می‌زنند و راه باز می‌کنند. همکاری مردم در این زمینه با مأموران بارها و بارها مورد تقدیر مسئولان قرار گرفته است. اگر هم در موارد نادری راه باز نکنند گشتیهای ویژه ای که برای همین کارها در خیابانها به گشت مشغولند می‌رسند و با قاطعیت آنها را کنار می‌زنند و راه باز می‌شود.

یک بار بنزین ماشین یک خانم در وسط خیابان تمام شده بود. در چند صد متری اش هم یک جوان داشت به مجسمه ای از نمک تبدیل می‌شد. صدای آژیر از چند نقطه به گوش می‌رسید. من تازه به محل رسیده بودم و نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. وقتی ماجرا را از جوانی که در میان جمعیت بود پرسیدم گفت علت راهبندان، توقف نابهنگام ماشین خانم است که مانع عبور آمبولانسها به بیمار شده است.

با این که در گذشته هم با یک نمونه از این قبیل برخورد داشتم ولی اصلاً انتظار دستگیری زن را نداشتم.

در نمونه قبلی، وقتی ماشین یک پیر مرد در وسط خیابان خراب شد، جراثقالها با بیرحمی چنگالهای خود را در بدنه ماشین فرو برده و آن را به گوشه ای پرتاب کردند. اما با خود پیرمرد کاری نداشتند. او هم با چشم گریان ناظر درهم شکستن ماشینش بود بدون این که بتواند کاری کند. اما این بار پسری، که از اول حادثه در محل شاهد بود، برایم تعریف کرد. افسر اولین ماشین گشت، به محض رسیدن، بدون هیچ پرسش و پاسخی، خانم راننده را دستگیر کرده است. من باور نکردم و از جوان دیگری ماجرا را

پرسیدم. او گفت خانم را در وضعیتی بسیار نامناسبی به زندان مرکزی برده اند. نفری که همراه او ایستاده بود توضیح داد وقتی مأموران با مقاومت خانم روبه رو شده بودند روسری اش را طوری کشیده بودند که از سرش افتاده است. جوان دیگر اضافه کرد وقتی خانم مزبور داد و فریاد راه انداخته، مثل همیشه یک نفر ناشناس که هویتش برای دیگران مشخص نیست، با تیغ موکت بری به او حمله کرده و خانم را با صورتی غرقه به خون سوار ماشین گشت کرده اند. جوان اولی اضافه کرد چند نفری به این نوع برخورد اعتراض کرده اند. اما افسر گشت توضیح داده است دستگیری خانم برای این است که مشخص شود آیا در ایجاد راهبندان قصد و غرضی داشته یا این اتفاق شوم صرفاً بر اثر یک تصادف رخ داده است.

شب، من این اتفاق را در جمع همسایه های کوچه مان تعریف کردم. همسایه قدیمی و دنیا دیده ام از من پرسید آیا خودم افسر مربوطه را دیده ام؟ گفتم نه! او گفت که اگر فردا به چهره این قبیل افسرها، که اخیراً در شهر زیاد شده اند، نگاه کنم خودم متوجه می شوم که آنها اهالی بومی شهر نیستند و از یکی از شهرها دور، و یا شاید هم کشورهای نزدیک، به اینجا آمده اند و وظیفه دارند که قبل از هرچیز به نجات قربانیانی بپردازند که اصلی ترین قانون بقا در شهر را نقض کرده اند.

من زیاد متوجه منظور همسایه مان از کشورهای نزدیک نشدم. اما می دانستم منظورش از «قانون بقا» همان ممنوع بودن نگاه کردن به مجسمه وسط میدان شهر است. و مقامات با این که بارها اعلام کرده اند این کار جرم است اما باز هم متأسفانه گوشه‌های ناشنوایی وجود دارد که حرفهای مصلحانه و یا قوانین اعلام شده را

نادیده می‌گیرند. بعد اتفاقی می‌افتد که عواقبش دیگر دست کسی نیست. اجباری است پشت اجبار.

همسایه دیگرمان، که تازه به محله ما آمده است، به میان حرف ما دوید و گفت از این بابت باید به همه مقامات شهری دست مریزاد گفت. زیرا با این که معدومین، توصیه خیرخواهانه آنها را زیر پا گذاشته اند و قاعدتاً باید به عنوان مجرم مجازات شوند. اما با وجود این مقامات ذیربط با دلی سرشار از رأفت به معالجه قربانیان می‌پردازند.

من و همسایه قدیمی‌ام به هم نگاهی انداختیم و من ترجیح دادم سکوت کنم. اما همسایه بی احتیاطی داریم که در این قبیل موارد نمی‌تواند جلو زبانش را بگیرد. این بار هم نتوانست و گفت اصلاً چرا نباید به آن مجسمه نگاه کرد؟ و چه کسی این را گفته؟ همسایه جدید، گویی در جستجوی همین پاسخ بود، فریاد کشید چه کسی؟ و بعد، بدون این که چیزی بگوید، با خشم جمع ما را ترک کرد. ما به یکدیگر نگاهی کردیم و آهسته پوزخندی زدیم و به خانه های خود خزیدیم.

نیمه های شب بود که با صدای خوردن سنگ کوچکی به شیشه اتاقم بیدار شدم. از کنار پنجره به کوچه خلوت و بی صدا نگاه کردم. همسایه قدیمی دنیا دیده ام علامت داده بود که به پشت بام بروم. به پشت بام رفتم و او را منتظر دیدم. بی معطلی حرفش را شروع کرد. گفت همسایه جدیدی که سر شب با او صحبت کرده ایم از افسران گشت در خیابانها است.

دیگر نیازی نبود حرفش را ادامه دهد. تا آخرش را خواندم. گفتم پس چرا منتظری؟ برویم به همسایه بی احتیاطمان خبر را بدهیم.

از چند پشت بام رد شدیم و به خانه همسایه بی احتیاطمان رسیدیم. خوشبختانه او جوان فقیری بود که در خرپشته چند ساختمان آن طرفتر زندگی محقری داشت. وقتی ما در پشت در خرپشته قرار گرفتیم شنیدیم که دارد با کسی صحبت می‌کند. خوشحال شدیم که بیدار است. با احتیاط به در چند تلنگر زدیم. بلافاصله متوجه شد و بیرون آمد. نفهمیدیم چه اجباری داشت به ما دروغ بگوید. زیرا با مالیدن چشمهایش سعی داشت وانمود کند خواب بوده است. من و همسایه قدیمی‌ام به هم نگاه پرمعنایی کردیم و گذشتیم. همسایه قدیمی بدون معطلی جریان را به او گفت. و از او خواست که هرچه زودتر خانه را ترک کند والا در خطر جدی دستگیری قرار می‌گیرد. همسایه بی احتیاط فکری کرد و بعد از چند لحظه گفت اگر خودش هم بتواند این وقت شب جایی پیدا کند و برود، میهمانش را نمی‌تواند ببرد. این جا بود که ما فهمیدیم او تنها نیست و میهمانی دارد. من حدس زدم که میهمان او همان کسی است که داشت با او صحبت می‌کرد. حالا علت ظاهرسازی او برایم روشن شده بود. او نمی‌خواست ما از این موضوع با خبر شویم. اما آن لحظه، جای این کنجکاویها نبود. لذا با تأکید به او هشدار دادم که اگر نرود به جد جانش در خطر است. می‌ریزند به خانه و همه چیز، از جمله خود میهمان او، را هم می‌برند. بعد از این تهدید بود که قبول کرد برود. اما از ما خواست حداقل برای چند روز میهمان او را پناه دهیم. قول داد در اولین فرصتی که جای امنی پیدا کند او را هم خواهد برد. چاره ای نبود. من پذیرفتم میهمان او را برای چند روز پناه دهم.

وقت دیر بود و همسایه قدیمی بی‌تاب تر از من. همین که همسایه بی احتیاط پذیرفت از خانه برود به او آدرس و رد چند مسیر

خلوت و مطمئن را داد و از او خواست تا خود را به خارج شهر برساند.

در این جا بود که میهمان او از خرپشته بیرون آمد. او را که دیدم، خشکم زد. زنی بود با صورتی مجروح و خونین که نای راه رفتن نداشت. وقتی به چهره او نگاه کردم مقداری آشنا به نظر رسید اما باز هم وقت این قبیل چیزها نبود. مهم رفتن هرچه سریعتر همسایه بود که بالاخره راهی اش کردیم.

او را در آغوش کشیدیم و سفارش کردیم مواظب خودش باشد و او رفت. من هم زن را با خودم، پشت بام به پشت بام، به خانه آوردم و به انتظار نشستیم.

زن با وجود آن که به شدت نگران بود ولی هیچ حرفی نمی زد. اصلاً نای حرف زدن نداشت. او را در رختخوابی خواباندم و خودم به پشت بام بازگشتم.

هنوز از رفتن همسایه بی احتیاط ساعتی نگذشته بود که صدای آژیر ماشینهای گشت بلند شد. در چشم به هم زدنی کوچه پر از مأموران تا بن دندان مسلح شد. آنها در جستجوی مردی عربده جو بودند که آسایش مردم را به هم زده و با بدگویی از مقامات، زمینه های یک آشوب را فراهم می کند.

آنها با بلندگو از ما، همه همسایگان، خواستند تا به دم در رفته و به سؤالات آنها پاسخ دهیم. من با این که میهمان داشتم ولی اصلاً نترسیدم. زیرا تجربه قبلی ام نشان می داد که اگر بترسم حتماً با یک اشتباه همه چیز لو می رود. این بود که به سرعت خودم را بالای سر زن رساندم، تا به او سفارش کنم حواسش باشد که اگر مأموران خواستند برای بازرسی بیایند به کجا برود و چگونه خود را پنهان کند. اما او را ندیدم. هر جا را هم که گشتم او را پیدا

نکردم. کجا رفته بود؟ نمی‌دانستم. چاره ای نبود. باید به کوچه می‌رفتم.

آخرین نفری بودم که به میان همسایگان رسیدم. یک دسته از مأموران به خرپشته حمله کرده بودند تا همسایه بی احتیاط را دستگیر کنند. یکی از آنها از همان بالای پشت بام خطاب به فرمانده شان فریاد زد: جا تر است و بچه نیست.

فرمانده که به نظر می‌رسید مأموری مؤدب است زیر لب زمزمه کرد: مرغ از قفس پرید! بعد شروع به سخنرانی کرد. مثل هربار و همیشه، اول با تهدید سعی کرد چیزهایی بگوید که ته دل ما را خالی کند. بعد مقداری درباره کارشان توضیح داد که تکرار حرفهای بقیه مقامات از تلویزیون بود. حالا دیگر چه کسی در شهر پیدا می‌شود که نداند «طرح امنیت همگانی» برای تأمین امنیت خود ما و علیه اشرار و آشوبگرانی است که شهر را به هم ریخته اند؟ من با دقت داشتم به حرفهای فرمانده گوش می‌کردم و دل توی دلم نبود که نکند چیزی شود و بخواهند خانه ام را بگردند. در آن صورت تکلیف زن میهمانم چه می‌شد؟ راستی او کجاست؟ کجا رفت؟ کی بود؟

در همین حال و هوا بودم که دختر جوانی از فرمانده سؤال کرد اگر شما می‌خواهید اشرار را ادب کنید پس چرا دختران و زنان را در خیابان کتک می‌زنید؟ و بعد اضافه کرد: ما که به مجسمه وسط میدان نگاه نکرده ایم. با این سؤال همه همسایه ها غرق در نگرانی شدند. من خودم هم شروع به غر زدن کردم که باز هم بحثهای بی سرانجام شروع شد. مادر دختر جوان که زنی دنیادیده بود بلافاصله بعد از حرفهای دخترش، برای جلوگیری از سوءتفاهم فرمانده، منظور دخترش را شرح داد. او با عذرخواهی از فرمانده،

و تشکر از زحمات شبانه روزی مأموران، اضافه کرد که دخترش جوان است و احساساتی، و امروز در خیابان صحنه ای را دیده که بسیار تحت تأثیر قرار گرفته است. دختر، زنی را دیده که مأموران می‌خواسته اند دستگیرش کنند و او مقاومت می‌کرده و یک نفر ناشناس به صورت زن تیغ کشیده و صورت او را خونی کرده است. این مسأله به قدری وضعیت روحی دختر را به هم ریخته که تمام شب نتوانسته بخوابد و با گریه و شیون به سر و صورت خودش ناخن می‌کشیده است.

فرمانده آدم منصفی بود و برخلاف فرماندهانی که ما تا آن موقع دیده بودیم عکس العمل خشنی نسبت به دختر نشان نداد. با مهربانی پدرانه ای به دختر توضیح داد البته درست است؛ گناه اصلی هر شهروند نگاه کردن به مجسمه وسط میدان است. اما اعمال دیگری هم هستند که به شکل ظریفی، که البته تشخیص برای همه امکان ندارد، به این مسأله مربوط می‌شود. فرمانده با لحنی که همه ما را تحت تأثیر قرار داد برای دختر توضیح داد که او جوان است و نمی‌داند که دشمنان چه توطئه‌های شومی برای اهالی و به خصوص جوانان شهر طراحی کرده‌اند. فرمانده بعد از این جمله رو به ما کرد و با افسوس گفت خودش شاهد همین مورد که این دختر خانم را این چنین به ریخته است، بوده. آن زن یکی از شرورترین زنانی بوده که سعی در ترویج فساد داشته است. کسی هم که تیغ بر صورتش کشیده از دوستان خودش بوده که سعی کرده با این جوسازی مأموران را از انجام وظایف خود باز بدارد. فرمانده بعد از این توضیح که حیرت همه ما را برانگیخت، روبه دختر کرد و از او خواست دچار احساسات نشده و زود قضاوت نکند.

من در این جا واقعاً نتوانستم از تحسین فرمانده خودداری کنم. چند نفر دیگر هم بعد از من شروع به تشکر از فرمانده کردند. فرمانده با متانت به جمعیت نگاهی انداخت و برای توجه بیشتر دختر خبر تکان دهنده ای را برایمان نقل کرد. با وجود تمام کوشش مأموران در دستگیری آن زن، در سر چهارراه بعدی تعدادی از اوباش ماشین مأموران را متوقف می‌کنند و زن مزبور را فراری می‌دهند. این جا بود که آه از نهاد همه ما برخاست و هر کدام عکس العملی نشان دادیم که حاکی از تأسف عمیقان بود.

توضیحات مفید فرمانده همه همسایه ها را روشن کرد. من که سعی می‌کردم جلو بغضم را بگیرم به دختر توضیح دادم باید قول بدهد دیگر گریه نکند و به سر و صورت خود ناخن نکشد. بقیه جمعیت هم به نحوی، با زمزمه های نامفهوم خود، نشان دادند که با حرف من موافق هستند. فرمانده بعد از کسب این موج حمایت، از ما خواست که همسایه شرور خود را به او معرفی کنیم. همسایه قدیمی و دنیادیده من به موی فرمانده قسم خورد که ما هیچکدام از او خبری نداریم و او بعد از صحبتی که امشب سرکوجه با بقیه همسایه ها داشته است محل را ترک کرده و بدون این که به کسی بگوید رفته است.

فرمانده داشت قانع می‌شد که ناگهان همسایه جدیدمان خود را به میان انداخت. او گفت که برخلاف حرف ما او خودش آن شرور را دیده که به اتاقش در خریشته بالای پشت بام رفته است. با این حرف موج جدیدی از زمزمه ها بلند شد. همه به او اعتراض می‌کردند که چرا با خودشیرینی و دروغ سعی می‌کند رابطه مأموران حکومتی با مردم را به هم بزند. خوب اگر واقعاً آن شرور

در خانه بود بروند بگیرندش. خانه او کاملاً مشخص است و خود مأموران هم رفته و دیده اند.

همسایه جدید داشت چیزی می گفت که ناگهان یکی از مأموران نفس زنان خود را به جمعیت رساند و به فرمانده خبر داد شعله‌های آتش از خانه یکی از اهالی زبانه می کشد.

این خبر فضای آرامبخشی را که فرمانده به وجود آورده بود به هم زد. همه ما و مأموران به طرفی که خانه آتش گرفته نشان داده می شد دویدیم. به زودی همه متوجه شدیم که خانه همسایه جدیدمان است که در میان شعله‌ها می سوزد.

خاموش کردن آتش تا صبح طول کشید. با وجود این که مأموران آتش نشانی شهر به تعداد زیادی آمده بودند اما معلوم نبود چگونه است که به محض خاموش شدن یک نقطه، آتش از نقطه دیگری زبانه می کشید. من خود از جمله کسانی بودم که با سخت کوشی سعی در خاموش کردن آتش داشتم. اما نمی دانستم چرا موفق نمی شویم؟ در این میان همسایه جدیدمان که خانه اش را تازه خریده بود با زن و چند فرزندش ضجه می زدند و همه را تقصیر همسایه شروری می دانستند که ما ردش را برای دستگیری به فرمانده نداده بودیم. مادر دختر جوان که بسیار فهمیده و دنیا دیده بود سعی کرد آنها را آرام کند. با متانت دست زن همسایه جدید را گرفت و به گوشه ای برد و مدتی با او صحبت کرد. ما نمی دانستیم چه می گوید اما وقتی برگشتند زن همسایه جدید مقداری آرام بود. دست دختر خردسال و پسر بزرگترش را گرفت و به گوشه ای رفت. مادر دختر جوان با مهربانی او را به خانه خود برد و گفت برای یک زن حامله خوب نیست شاهد این همه

تشنج باشد. اما ما هر کاری کردیم نتوانستیم همسایه جدید را قانع کنیم تا مقداری آرام بگیرد. به سر و کله خودش می‌کوبید و قسم می‌خورد که انتقام برباد رفتن هستی اش را از همه آشوبگران فراری خواهد گرفت.

با هردرد سری بود آتش خاموش شد. هرچند از خانه دیگر چیزی باقی نمانده بود اما خوشبختانه صدمات جانی به بار نیامد و ما از این بابت از همسایه جدیدمان خواستیم تا شکرگزار باشد. و وقتی او اندکی ناخرسندی نشان داد از او پرسیدیم اگر خدای ناکرده دختر و یا پسرش در میان آتش قرار می‌گرفتند چه می‌شد؟ آیا الان که آنها سالم مانده اند نباید شکر کرد؟ همسایه جدید زیر بار نمی‌رفت و من، راستش، دیگر حوصله نداشتم با او کلنجار بروم. ولش کردم و به خانه بازگشتم.

با احتیاط به سراغ زن میهمان، که گم شده بود، رفتم تا ببینم از او خبری به جا مانده است یا نه؟

در رختخواب خودش نشسته و منتظر آمدن من بود. باورم نمی‌شد. همان زن بود. خودش بود. اما برخلاف بار قبل بسیار سر حال و خوشحال. از او پرسیدم کجا بوده است؟ با خنده ای شیطنت آمیز گفت میان جمعیت و در کنار ما. صورتش مقداری دودزده و سیاه بود و این نشان می‌داد که راست می‌گوید. دوده های روی صورت، زخمش را پوشانده بود. درست که دقت کردم او را به جا آوردم. همان زنی بود که عصر دیروز در خیابان دیدم. او را از زخمی که بر صورتش بود شناختم. به روی خود نیاوردم و با نگرانی گفتم من اهل درد سر نیستم. کمکی هم که به همسایه ام کرده ام و او را پذیرفته ام فقط از روی احساس مسئولیت نسبت به جوانی همسایه است. بعد هم مقداری درباره وضعیت حساس جامعه و

بروز مشکلاتی که برای همه، اعم از مردم تا مأموران، به وجود آمده گفتم. زن به دقت به حرفهایم گوش داد. هیچ حرفی نزد و من اصلاً نفهمیدم که تأثیر حرفهای من بر او چه بوده است. سکوت کردم و با دو دلی از او پرسیدم نظرش چیست؟

شروع کرد به حرف زدن. مقداری حرفهای فرمانده مأموران را در مورد ضرورت هوشیاری نسبت به اشرار و اوباش و آشوبگران تکرار کرد. بعد در کمال شگفتی حرفهایی زد که من خودم می‌خواستم به او بگویم. داشتم شاخ در می‌آوردم که از کجا آن چه را در مغز من بوده خوانده است. گفتم تو داری حرفهای ناگفته من را تکرار می‌کنی. خندید و گفت زیاد تعجب نکنم. زیرا من هم همین کار را کرده‌ام. یعنی همان حرفهای او را، قبل از این که او به من بزند، به او زده‌ام. بعد اضافه کرد که این خاصیت زمانه ماست. و ادامه داد به نظر می‌رسد وقتی آدمها با یک نگاه مجسمه می‌شوند حرف زیادی برای گفتن به همدیگر ندارند. بعد خندید و ادامه داد برای همین هم هست که این قدر دروغ به هم می‌گویند!

حرف نیشداری بود، اما آن را تأیید کردم. گفتم یا مجبوریم حرفهای خودمان را به یکدیگر بزنیم یا حرفهای فرمانده مأموران را تکرار کنیم. این جا بود که دیگر هردو نفرمان نتوانستیم جلو خنده مان را بگیریم. هردو حساب کار دستمان بود. و می‌فهمیدیم چه می‌گوییم. خواستم به او چیزی بگویم اما یک نوع ترس که خودش را به صورت خجالت نشان می‌داد مانع شد. او گفت با این حساب بهتر است برای هم فیلم نیاییم. ما دستمان برای هم رو است. زبانم بند رفته بود. عین جمله ای بود که می‌خواستم به او بگویم. نمی‌دانستم به او بگویم یا نه؟ که او اضافه کرد حتماً من هم این احساس را دارم؟ دیگر داشتم سکت می‌کردم که سنگ

کوچکی به شیشه خورد و نجاتم داد. فهمیدم همسایه قدیمی‌ام در پشت بام منتظرم است. از خدا خواسته با عجله بلند شدم و خودم را به پشت بام رساندم.

در پشت بام، همسایه قدیمی‌ام کلافه بود. بدون توجه به وضع روحی من، خبر تازه ای را که به دست آورده بود نقل کرد. دیشب بین مردم و حتی مأموران شایع شده که زنی ناشناس خانه همسایه جدیدمان را به آتش کشیده است.

هرکاری می‌کردم نمی‌توانستم آب دهانم را قورت بدهم. همسایه قدیمی‌متوجه حال من شد و پرسید بیمار هستم؟ به سختی گفتم نه ولی... دهانم خشک بود و نمی‌توانستم ادامه دهم. همسایه قدیمی‌ام از وضع میهمانم سؤال کرد. به هره دیوار کوتاه پشت بام تکیه دادم و گفتم دیشب، تمام شب، در میان مردم بود... همسایه قدیمی‌ام اول متوجه نشد چه می‌گویم. اما وقتی دوباره تکرار کردم وضعیت شیبه من پیدا کرد. و ناگهان مثل این که راز مهمی را کشف کرده باشد با تانی گفت: پس این طور! هردو می‌دانستیم چه می‌خواهیم بگوییم. سکوت کردیم و هیچ نگفتیم. بالاخره من به زبان آمدم و چیزی را که می‌ترسیدم به زبان بیاورم گفتم. از صورت و وضع روحی میهمان من کاملاً معلوم است که چه کسی، خانه همسایه جدید را به آتش کشیده است. همسایه قدیمی‌ام که تجربه بیشتری از من داشت بعد از حرف من سری تکان داد و اضافه کرد مسأله تنها به این جا خاتمه نمی‌یابد. و بعد با عجله و نگرانی پرسید الان زن کجاست؟ گفتم پائین، در اتاق من نشسته است. همسایه قدیمی‌گفت این زن، یک زن عادی نیست. چه بسا با عیاری که با کارهایش، مدتی است تمام شهر را به آشوب کشیده رابطه دارد. من جمله او را تکمیل کردم که چه بسا خودش

باشد. همسایه قدیمی نفسی به راحتی کشید. احساس کرد حرف سنگینی که را نمی توانست بزند از زبان من شنیده است. قضیه روشن بود. باید می رفتیم با او صحبت می کردیم تا ببینیم داستان از چه قرار است. همسایه قدیمی در این قبیل موارد یاد خاطرات گذشته اش می افتاد و همیشه چند دقیقه سکوت می کرد و بعد جمله نغزی می گفت. این بار بدون درنگ گفت تا بوده زن جماعت فتنه بوده، ولی به نظر می رسد الان با چیزهای دیگری روبه رو هستیم. من عاقلم به این جملات نمی رسید. بیشتر حالت کودکی را داشتم که با اتفاقی غیرمترقبه مواجه شده است. کودکی که به درختی خیره شده و ناگهان از میان شاخه ها و برگهای درخت ساکت فوجی پرنده پر می کشد و به آسمان می پرد.

اگر همسایه قدیمی نهیب زده بود معلوم نبود من تا کی همانطور مات و متحیر مانده بودم. اما با نهیب او به خود آمدم. از همان راه پشت بام هردو به خانه من رفتیم تا زن میهمان را ببینیم. از آن جا که خانه من کوچک بود و به غیر از خودم کسی در آن زندگی نمی کرد در خانه با خیال راحت وارد اتاق شدیم. اما از زن میهمان خبری نبود. کجا رفته بود؟ تمام خانه را گشتیم. تمام سوراخ و سنبه هایی را که حدس می زدیم ممکن است به آن جا رفته باشد جستجو کردیم. ولی زن، یک قطره آب شده و به زمین رفته بود. همسایه قدیمی ام با این که مردی تجربه دار بود ولی حساسی جا زده بود. می گفت دلش شور می زند و خبر از وقوع یک حادثه را می دهد. چیزی نداشتم که بگویم. ولی در این که یک اتفاقی در شرف وقوع است با او هم عقیده بودم. بعد از این که از پیدا کردن زن میهمان ناامید شدیم گفتم احتمالاً باید شبها او را در حوالی میدان بزرگ و حول و حوش مجسمه بزرگ پیدا کنیم. همسایه

قدیمی‌ام تأیید کرد و من وقتی که دیدم زیاد بیراهه نرفته‌ام پیشنهاد دادم همین امشب بهتر است به سراغش برویم. خودم هم نمی‌دانستم چرا این پیشنهاد را داده‌ام اما حس می‌کردم به زندگی آن زن علاقمند شده‌ام. همسایه قدیمی‌ام تردیدم را دریافت و گفت نباید دلشوره داشته باشم. خود او همین حال و وضع را دارد. سر پیری و معرکه گیری شده است. با داشتن چند فرزند و زنی بیمار و ناتوان و با حقوق بازنشستگی بخور و نمیری که می‌گیرد ولی نمی‌تواند دست از پیگیری مسائلی بردارد که هرکدامشان در صورت لو رفتن باعث درد سر می‌شود. بعد هم مثل همیشه پوزخندی زد و جمله حکیمانه خودش را گفت که آدم تا موقعی که نمی‌داند یک جور مجبور است ولی وقتی می‌داند یک جور دیگر.

گفتم ولی قبل از رفتن به میدان بهتر است سری به همسایه جدیدمان بزнім. استقبال کرد و دو نفری راه افتادیم به سمت خانه نیم سوخته همسایه جدیدمان.

در زدم. همسایه با سر و وضعی آشفته در را باز کرد. گفتم آمده ایم به شما بگوییم بابت اتفاقی که افتاده واقعاً ما را در اندوهتان شریک بدانید. و اضافه کردم که همین الان از سر کار برگشته‌ام. شنیده‌ام همسایه قدیمی‌مان سخت بیمار و در بستر است. به عیادت ایشان رفته‌ام و ضمن عیادت گفته‌ام که می‌خواهم قبل از سفرم که چند روزی به درازا می‌کشد به سراغ شما بیایم. آن انسان شریف دستکار هم با اصرار از توی بستر بیماری بلند شده و همراه من، برای تسلا، به دیدار شما آمده است. همسایه جدیدمان غرق اندوه بود. با حالتی منگ و گنگ برایم تعریف کرد که از دیشب تا امروز پسرش غش می‌کند و وضعیت روحی مناسبی

ندارد. خواستم دلداریش بدهم که اضافه کرد دخترش هم گمشده و معلوم نیست دزدان نوامیس مردم او را به کجا برده اند. همه ترس او این است که جسدش، بعد از لت و پار شدن توسط اشرار، در آبریزگاههای اطراف شهر پیدا شود. همسایه قدیمی که از درد کمر به شدت می‌نالید و به زور خودش را روی پا نگه می‌داشت سرفه کنان مراتب پدری خودش را نشان داد. با محبت به همسایه جدید گفت مخصوصاً آمده است که به او بگوید جوان است و نباید با این قبیل حوادثی که خواست خدا بوده و حتماً حکمتی در آن می‌باشد مکدر بشود. همسایه جدید چیزی نداشت بگوید یا این که داشت و چیزی نگفت. اما موقع خداحافظی به او گفتم امشب برای چند روز به مسافرت دریا می‌روم. تنی به آب می‌زنم و زودی برمی‌گردم. وقتی برگشتم حتماً به او سر خواهیم زد.

زیر بغل همسایه قدیمی را گرفتم و او را به خانه اش رساندم و خودم هم به خانه رفتم. چند دقیقه بعد همسایه قدیمی از راه پشت بام به اتاق من آمد.

همراه او مادر دختری بود که در خواب باگریه و شیون به سر و صورت خودش ناخن می‌کشید. مادر با دلواپسی تعریف کرد بعد از جریان دیشب دوست ناشناس دخترش، که خانمی با سر و صورت زخمی بوده است، به منزل مراجعه کرده و دختر را با خود برده است. مادر نگران دستگیری او بود و همسایه قدیمی گفت امشب به میدان برویم شاید او را در همان حوالی پیدا کنیم.

صبر کردیم و وقتی هوا رفته رفته تاریک شد آماده رفتن شدیم. آنها به خانه های خودشان رفتند و من هم شال و کلاه کردم و لباس سفرم را پوشیدم و از خانه به بیرون زدم.

با این که سرشب بود ولی خیابانها پر از آدمها بود. در هر گوشه هم

چند نفری معرکه ای گرفته بودند. با این که شهر ما نسبتاً بزرگ بود و همین طور که من همه را نمی‌شناختم، بسیاری هم من را نمی‌شناختند؛ ولی در آن شب من احساس دیگری داشتم. همه را به صورتی لذتبخش می‌شناختم. لذتی عمیق که نمی‌توانستم علتش را بفهمم. اما واقعیت این بود که نه تنها اهالی شهر را که حتی غریبه ها را می‌شناختم. آنها آدمهای ناشناسی بودند که بین جمعیت می‌لولیدند و به هرکجا سر می‌کشیدند. فکر کردن به آنها مرا اسیر موجهای پیاپی جمعیت کرده و به این سو و آن سو می‌کشاند. احساس می‌کردم در قایقی سبک سوار هستم که در دریایی متلاطم به سمت عمق دریا پیش می‌رود.

مدتی یکی از آنها را زیر نظر گرفتم. سعی می‌کرد دختر جوانی را تعقیب کند. نمی‌توانستم تشخیص بدهم که از کدام دسته آدمها است. یا از جوانانی بود به دنبال دختری که با او دوست شود؛ یا از افرادی که در درگیریها به صورت زنان تیغ می‌کشند. دختر متوجه تعقیب مرد نبود. جلو دکه یک مغازه لباس فروشی ایستاد و به ویتترین آن خیره شد. مانکنی با لباسی شیک و زیبا در آن سو شیشه ایستاده بود. دختر مدتی به آن نگاه کرد. با افسوس انگشتش را جوید و خواست چیزی بگوید. کیفش را باز کرد و داخل آن را نگاه کرد. بعد دوباره کیفش را بست و به مانکن خیره شد. این جا بود که عکس مبهم خودش را در شیشه دید. بعد یک دفعه نگاهش به مرد جوان افتاد که در پشتش قرار گرفته بود. ناگهان جیغی کشید و شروع به فرار کرد. مرد به دنبالش دوید و دستش را گرفت. دختر شروع به فریاد کرد و نظم خیابان به هم خورد. دختر به زمین خورد و مرد به بالای سرش رسید. دختر روی زمین افتاده بود و مرد دست در جیب برد و کارت بزرگی را در آورد

و بی محابا چند ضربه به زن زد. خون از بدن زن فواره زد و در چشم به زدنی جسدش در کف پیاده رو افتاد. مردی از توی جمعیت فریاد زد چرا کشتی اش؟ و مرد که از غضب چهره اش سرخ بود فریاد برآورد سزای زنی که خیانت کند همین است. مردم شروع به داد و بیداد کردند. مأموران رسیدند و مرد را دستبند زده سوار ماشین کرده و بردند. اما جسد زن جوان همچنان بر روی زمین ماند. بعد از رفتن مأموران تا مدتی بحث بین مردم ادامه داشت. یکی از همان آدمهای ناشناس گفت که مرد قاتل و زن مقتول را می‌شناسد. آنها زن وشوهر بوده اند. زن مدتی است از مرد طلاق گرفته و به راه فساد افتاده است. مرد نتوانسته این بی غیرتی را تحمل کند و از مدتها قبل نزد دوستان خود سوگند خورده که زن را هر جا که گیر بیاورد به سزای خیانتش برساند. مردی به دفاع از زن پرداخت و شروع به سخنرانی کرد.

در میان جمعیت چشمم به همسایه بی احتیاطمان افتاد. کلاهی به سر گذاشته بود و عینکی تیره به چشم داشت. معلوم بود نمی‌خواهد شناخته شود. با این که بسیار علاقه داشتم ببینم مردم چه می‌گویند ولی بحث را ول کردم و به سراغ همسایه رفتم. او هم مرا در چند قدمی خودش دید و اشاره کرد که از حلقه مردم خارج شویم. به گوشه دنج خیابان رفتیم. هردو نفرمان لبخندی بر لب داشتیم و همسایه بی احتیاطم زودتر شروع کرد. گفت زنی که میهمانم بوده سلام رسانده و از پذیرایی ما تشکر کرده است. تعجبی نکردم که زن میهمانم به همسایه بی احتیاطم رسیده باشد. پرسیدم حالش خوب است؟ سالم است؟ و با سکوتی شرمگینانه اضافه کردم نگران سلامتی اش بودم؛ بی خبر رفته بود. همسایه توضیح داد حال زن بسیار خوب است و امشب حتماً او

را خواهیم دید. دلم می‌خواست از او بپرسم چرا باز بی احتیاطی کرده و در این شب که معلوم نیست چه بشود دوباره به شهر بازگشته است؟ ولی به خودم پاسخ دادم و نپرسیدم. در عوض گفتم به نظر او بهتر است به کجا برویم تا صحنه‌های جالبتری را تماشا کنیم؟ پیش از این که او چیزی بگوید صدای ناگهانی آژیرها بلند شد. صدای آشنایی که برای ما پیام روشنی داشت. حتماً در این بحبوحه کسی هوس کرده است به مجسمه وسط میدان نگاه کند. و الان تبدیل به مجسمه بلوری شده است. مأموران به دسته عزاداری از مردان گریان حمله کرد که بر سر و روی خود می‌زدند و جسد خون آلود دختر بچه‌ای را بر سر دست داشتند. در زیر تابوت همسایه جدیدمان چوب تابوت را ول نمی‌کرد و با ضجه و شیون قسم می‌خورد انتقام دخترش را خواهد گرفت.

همسایه ام خندید و گفت جالب است. گفتم بله خیلی. گفت مأموران همه چیز را تحمل می‌کنند به غیر از این یکی را. گفتم بله؛ اصلی‌ترین گناهی است که هر شهروندی می‌تواند انجام دهد.

به گروه‌های مختلف مردم که تنها یا به صورت جمعی هر یک لباس و آرایش خاصی داشتند اشاره کردم و گفتم شهر فرنگ است. بعد یادم رفت که کجا هستم و با کی دارم صحبت می‌کنم. به صورت کاملاً بی ربطی گفتم می‌دانی من همیشه وقتی در برابر دریا قرار می‌گیرم احساس می‌کنم یک کودک هستم. دریا مادر است. با موجها و تلاطم‌هایش. مثل کوه که پدر است. با صخره‌های عبوس و سخت. ولی من کودکی هستم که در آغوش مادر شنا می‌کند. غرق است. دریا حتی وقتی هم که با موجهای سرکشش آدم را ببلعد مادر است. نگاهی به او کردم که ساکت و با احترام نگاهم می‌کرد. مثل این که خبرهایی بیشتری داشت. در جوابم گفت

امشب چیزهایی را خواهم دید که هرگز باور نمی‌کنم. به او جوابی ندادم. ولی در دل گفتم تنها یک چیز است که من باور نخواهم کرد. در خواب یا بیداری، یا به صورت آرزو یا هرچیز دیگری. تنها چیزی که دلم می‌خواهد ببینم آن است... همسایه بی احتیاطمان گفت آن را هم امشب خواهی دید. گفتم به قدری در دلم ماسیده شده که می‌ترسم اگر هم به چشم بینمش باز هم باور نکنم. گفت بله اگر به چشم هم ببینی باور نخواهی کرد. بعد چند لحظه درنگ کرد و مثل این که چیزی را نمی‌خواست بگوید اضافه کرد. گفت فقط وقتی باورم می‌شود که خودم تجربه کنم... با این حرف تمام بدنم سرد شد. انتظار نداشتم این را از او بشنوم. قدرت هرگونه حرکتی را از دست دادم. دست و پایم می‌لرزید و بدون این که خودم بخواهم هیچ چیز را نمی‌دیدم. برای یک لحظه احساس کردم از همسایه بی احتیاطم بدم می‌آید. چگونه به خودش چنین جرأتی داده بود و چیزی را به من می‌گفت که مطلقاً قابل تحقق نبود؟ آیا با این سنگ اندازی قصد بدی داشت؟

از این که چنین تصویری نسبت به همسایه ام پیدا کرده بودم احساس شرم نمی‌کردم. می‌دانستم که اشتباه می‌کنم. ولی چیزی گفته بود که تمام این چند سال من از آن فرار می‌کردم. درست می‌گفت. تحقق آن آرزوی پنهان را اگر با چشم خودم هم می‌دیدم باورم نمی‌شد. تا اینجا مشکلی نبود. چیزی که تمام دستگاه فکری من را به هم می‌ریخت این بود که باید خودم تجربه کنم. چه چیز را و چگونه؟ یعنی من به آن مجسمه نگاه کنم؟ یعنی خودم نگاه کنم؟ خوب معلوم است که چه اتفاقی می‌افتد. مگر من غیر از دیگران هستم که بلافاصله تبدیل به مجسمه می‌شوند؟ می‌گوید نه غیر از آنها نیستی اما نگاه کن! منتها بدون ترس! بعد با تأکید

اضافه می‌کند کافی است بدون این که بررسی نگاه کنی. کنترلم را از دست می‌دهم. فریاد می‌زنم نه! نه! نه! من اگر به چشم ببینم که زن میهمانم با صد زن دیگر مثل خودش، مثل همین دختر همسایه ام که از خانه رفته، در خیابان راه می‌افتند و با لباسهایی سرخ بال زنان از فراز سر جمعیت پرواز می‌کنند باورم می‌شود. من اگر بشنوم که زنی در خیابان جلو این همه جمعیت عریان شده و از شلاق و دار مأموران نترسیده باورم می‌شود. و اگر بشنوم مردم، همین جوانهایی که الان از جلو چشمم رژه می‌روند و هر کدام ترانه ای ممنوع را می‌خوانند، به مأموران حمله کرده و دهها ماشین آنها را به آتش کشیده اند؛ و اگر دهها نمونه و مثال دیگری از این دست بشنوم حتماً باور خواهم کرد. حتی لازم نیست خودم شاهد باشم و ببینم. کافی است همین همسایه بی احتیاطم مثل دفعات قبل بیاید در خانه ام بنشیند و برایم تعریفهای عجیب و غریب کند. برای من کافی است. من همه را باور می‌کنم. ولی... ولی این که خودم بیایم و به مجسمه وسط میدان نگاه کنم حتی به تصورم هم نیامده است. نمی‌دانم چرا؟ ولی نیامده. برای همین هست که باورم نمی‌شود. برای همین هست که حالا وقتی همسایه بی احتیاطم به این اشاره می‌کند حتی به او بدبین و مظنون می‌شوم.

صدای یک بند ماشینها قطع شدنی نبود. از هزار طرف صدای آژیر توی گوشهایم می‌پچید. احساس می‌کردم دارند پاره می‌شوند. درد شدیدی از آنها به شقیقه هایم می‌زد و اگر دست همسایه ام را نگرفته بودم حتماً به زمین می‌افتادم.

اما صداها این بار تنها صدای آژیر نیستند. صدای ضجه درهم آدمها هم هست. صدایی شبیه شکستن ظرفهای بلورین هم هست. گاهی این صدا رو می‌آید و گاهی آن یکی. جرینگ جرینگ

شکستنها بیشتر عذابم می‌دهد. نمی‌دانم کاری می‌توانم بکنم یا نه. نومیدانه به همسایه ام نگاه می‌کنم. اما او خیلی آسوده و سبک است. انگار نه انگار که من دارم به زمین می‌خورم. سرگیجه دارم و چشم‌هایم دارد از کاسه بیرون می‌افتند. او خیلی آرام به انبوه مأمورانی نگاه می‌کند که در جلو چشممان این طرف و آن طرف می‌دوند. می‌خواهم چیزی بگویم ولی نمی‌توانم. دهانم خشک شده است. همسایه در یک فرصت که مأموران، جوان بی بند و باری را دستگیر کرده اند و با زور به داخل ماشینشان می‌برند به من نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. من جرأت پیدا می‌کنم و دستش را فشار می‌دهم. او هم لبخند دیگری می‌زند و به بالای سرمان اشاره می‌کند. فوجی از پرندگان رنگارنگ به سمت مجسمه در پروازند. بدون این که نگاهش کنم از خودم می‌پرسم مگر او خودش نگاه به مجسمه را تجربه کرده است؟ می‌گوید نترس! می‌ترسم. قوی تر می‌گوید. می‌لرزم. فریاد می‌زدن نترس! و کلاهدش را بر زمین می‌کوبد. عینکش را برمی‌دارد و حالا هرکس او را ببیند می‌شناسد. می‌خواهم بگویم باز دارد بی احتیاطی می‌کند. نمی‌گویم. توفانی از صداهای متفاوت در درونم به حرکت در می‌آید. خیالات نیست. صدای شکستنها و فروریختنها قطع نمی‌شود. صخره‌ها روی هم می‌ریزند. رودهای متلاطم بر سرم آوار شده‌اند. در مصب جریانهای تند و قوی رودهایی هستم که به دریا می‌ریزند. من آن وسط دارم خرد می‌شوم. از زیر موجی سر برمی‌آورم و دوباره به زیر می‌روم. این بار وقتی سر برمی‌آورم مجسمه بزرگ وسط میدان روی یک موج بلند سرکش را می‌بینم. موج بالا می‌رود. بالا می‌رود. مجسمه بالا می‌رود. آنقدر بالا می‌رود که نمی‌توانم ببینمش. مجسمه کوچک می‌شود. به سختی دست و پا می‌زنم.

سعی می‌کنم مجسمه را در میان امواجی که بی‌محابا سرکشی می‌کنند، تعقیب کنم. موج از بالا به پائین می‌آید. مجسمه پائین می‌آید. پائین می‌آید. مجسمه هیچ وقت این قدر بزرگ نبوده است. این قدر بزرگ است که تمام دریا را پر کرده است. موجی شور به چشمانم فرو می‌رود. زیر آبها می‌روم و با دست و پا زدن به بالا می‌آیم. مجسمه در یک قدمی‌ام قرار دارد. نگاهش می‌کنم. هرچه موجها به سر و رویم می‌ریزند چشمم را نمی‌بندم. مجسمه سرنگون می‌شود. نمی‌تواند بلند شود. دست و پا زنان خودم را به مجسمه می‌رسانم. پایش را می‌گیرم. شناکنان به ساحل می‌آیم. مجسمه را به زمین می‌کوبم. بالای سرش می‌ایستم. مجسمه به شنهای نرم ساحل می‌خورد و مثل یک تکه بلور نمک می‌شکند. خرده‌هایش روی زمین پخش و پلا شده‌اند. صدای جرینگ جرینگ شکستن‌ها را در رگ‌هایم می‌شنوم. به آن طرف خیابان که نگاه می‌کنم زن میهمان با همسایه بی‌احتیاطمان ایستاده‌اند. خیابان خلوت است و از جمعیت خبری نیست. میدان بزرگ شهر خالی است. نه آن چنان که برهوتی باشد بی‌پایان؛ که ابدیتی پرستاره...

۲۰ مهر ۸۷.

رقص در باد

آنها را می‌آورند. دسته دسته. در گوشه حیاط بزرگ کنار دیوار ردیف روبه آفتاب می‌نشانند. چشم‌هایشان را بسته‌اند. سربازها هم روبه رویشان قراول رفته ایستاده‌اند. بعد فرمانده می‌آید و چیزی را می‌خواند. از هردسته یکی را جدا می‌کنند و سربازها همان را می‌برند. من صدایشان را نمی‌شنوم. فرمانده کاغذش را می‌گذارد توی جیبش و راه می‌افتد. سربازها کسانی را که انتخاب کرده‌اند از در پشت حیاط بزرگ رد می‌کنند. بعد در آهنی با صدای سنگینی بسته می‌شود.

تقریباً حفظ شده‌ام که چه می‌شود. دیگر نگاه نمی‌کنم. اصلاً دیگر نیازی به دیدن نیست. صدای مبهم چند فرمان نظامی و بعد چند رگبار مقطع. صدای رگبار. نمی‌دانم چه کسانی را زده‌اند. البته قابل پیش بینی است. اما من خودم ندیده‌ام.

کانال تلویزیون را عوض می‌کنم. دلم می‌خواهد این چیزها را نبینم. دلم می‌خواهد یک فیلم آرام پخش شود. یا یک فیلم فضایی. که ببرد در کهکشان لایتناهی. توی یک ستاره گمشده. با سرنشینان عجیب و غریب. بعد حتماً جنگ‌های فضایی شروع می‌شود. با شلیک‌های سرسام آور توسط سلاح‌های عجیب تر. حوصله چاخانهای کارگردانهای آمریکایی را ندارم. ولی این یکی فیلم نیست. گزارش سخرنانی یک مقام دولتی است. برای یک عده که در سالنی نشسته‌اند سخرنانی می‌کند. درباره چی؟ نمی‌دانم. حوصله اش را ندارم. چشمم‌هی به طرف پنجره دزدیده می‌شود. ته دلم یک نفر می‌گوید برو توی بالکن. یا بروم بالا پشت بام. چه

می بینم؟ اگر بروم بالا پشت بام چه می بینم؟ حتماً در آن حیاط یک ماشین یخچالدار سفید و آبی و یک کامیون سیاه. هر دو ماشین روشن هستند. از پشت به یک در بزرگ چسبانده شده اند. جلو در گرفته شده و نمی توانم همه چیز را ببینم. ولی از این طرف پشت بام کسانی را می شود دید که رفت و آمد می کنند.

هر دو نفر، کیسه ای را به دوش می کشند. می روند می اندازند داخل کامیون و برمی گردند داخل ساختمان. چندین نفر هستند. یکی از نگهبانها بالای سرشان پست می دهد. آنها خسته شده اند. ولی کامیون هنوز پر نشده است. دو نفر که گردن کلفت تر هم هستند می روند بالا. روی کیسه می ایستند. دست به دست می کنند. بقیه کیسه می آورند و آنها، که آستینهایشان را بالا زده اند، کیسه ها می گیرند و می اندازند ته کامیون. با این که قوی و فرز هستند ولی بعد از مدتی خسته می شوند. نفر سمت راستی کمرش را می گیرد و می ایستد تا نفسی بکشد. کیسه به دوشها سر می رسند. نگهبان پائینی نهیب می زند. مردی که روی کیسه ها ایستاده است عرقش را پاک می کند. نگهبان چیزی می گوید. کامیون راه می افتد. بدون این که پشتش را ببندند. دو نفری که بالای کیسه ها ایستاده اند پیر می خورند و خودشان می افتادند روی کیسه ها. بقیه که پایین ایستاده اند شروع می کنند به قاه قاه خندیدن. نگهبان بیشتر عصبانی می شود. کامیون دیگری سر می رسد و دوباره کارشان را شروع می کنند.

کانال را عوض می کنم. گزارش یک ترافیک سنگین خیابانی است. ماشینها ردیف به ردیف و رج به رج ایستاده اند. اصلاً نمی توانند حرکت کنند. آژیر یک ماشین از دور به گوش می رسد. ولی جایی باقی نیست تا ماشینها خودشان را کنار بکشند. راهبندان است.

سعی می‌کنم ماشینها را بشمارم. نمی‌شود. از دستم در می‌رود. یک کامیون آن وسط دیده می‌شود که نمی‌گذارد ماشینهای دیگر را ببینم. می‌روم جلو. همان کامیونی است که کیسه‌ها را تویش می‌انداختند. دو نفری که بالای کامیون بودند حالا روی برزنتی که روی کیسه‌ها کشیده‌اند نشسته و سیگار می‌کشند. یکی از آنها دارد عرقش را پاک می‌کند و خودش را باد می‌زند. صدای گوینده به گوش می‌رسد ولی نمی‌فهمم چه می‌گوید. مثل این که راه باز شده است. کامیون تکانی می‌خورد و جلو می‌رود. بعد دوربین طوری می‌چرخد که فقط کامیون دیده می‌شود. به کیسه‌ها زل می‌زنم. درست می‌بینم؟ یک کیسه پاره شده است. از همانجا یک پا، پای بدون کفش یک آدم بیرون زده است. از نوک انگشتان پا دارد خون می‌چکد. بعد یک کامیون دیگر، درست مثل همان کامیون اولی، پیدایش می‌شود. شانه به شانه کامیون اول می‌ایستد. بالکل راه را بند آورده‌اند. دیگر هیچ ماشینی پیدایش نیست. کامیونها ریزتر می‌شوند. بعد دو تا کامیون دیگر کنارشان سبز می‌شود. بعد دو تای دیگر و بعد چهارتای دیگر. خیابان پر از کامیون است. صفحه تلویزیون چیزی جز کامیونها ندارد. هر کدامشان هم پر از کیسه هستند. یک کیسه پاره هم از پشت هر کامیون دیده می‌شود. یک پا از هر کیسه بیرون زده که از نوک انگشتش خون می‌چکد. خونها می‌ریزند توی خیابان. تمام صفحه تلویزیون را پر می‌کنند. هیچ چیز دیگری دیده نمی‌شود. میان خونها دست و پا می‌زنم. کم مانده خفه شوم. عرق کرده‌ام. ولی نمی‌توانم از جایم بلند شوم. خیس عرق شده‌ام. قطره‌های داغ عرق از پیشانی‌ام می‌روند توی چشمم. چشمم شروع به سوزش می‌کند. دست می‌برم چشمهایم را مالش می‌دهم. ولی وقتی به دستم نگاه

می‌کنم خونین است. بی اختیار گازش می‌گیرم. مقداری خون به حلقم فرو می‌رود. عق می‌زنم و به طرف بالکن می‌دوم. نرسیده به آنجا بالا می‌آورم. از همانجا عق می‌زنم روی کامیونی که زیر بالکن ایستاده. از واحد بغلی خانم همسایه ام تا مرا می‌بیند می‌ترسد. جیغ می‌زند. دختر جوانی است. حق دارد بترسد. مادرش روی ویلچر است و می‌آید کنارش می‌ایستد. می‌بیند من چه وضعیتی دارم. ولی تکان نمی‌خورد. همین طوری زل زده است به من. یادم نمی‌آید از کی این طوری شده. قبلا این قدر بی روح نبود. هرچند تازه آمده اند این جا. ولی روز اول خیلی خوشحال بود. روزهای بعد هم که او را می‌دیدم خوشحال بود. هرروز کارش این بود که می‌رفت توی حیاط بزرگ می‌ایستاد. درست پشت همان در بزرگ آهنی. نگهبانها عوض می‌شدند و او همانطور می‌ماند. یک روز از او پرسیدم چکار دارد که می‌رود آن جا. چیزی نگفت. فقط کف دستش را نشانم داد. یک غضروف کلفت بدریخت توی کف دستش، درست زیر انگشته‌ها، سبز شده بود. خودش چیزی نگفت. بغض کرد و رفت داخل خانه. بدون این که در را ببندد. من هم صبر نکردم و خودم را انداختم توی راهرو. دخترش برایم گفت دیروز برادرش را دیده اند. رفته بودند ملاقات. مثل همیشه روی ویلچر بوده است. نمی‌توانم ادامه دهم. عذرخواهی می‌کنم. می‌گویم تلویزیونم روشن است و من منتظر دیدن برنامه ای هستم. دختر از بی ادبی من تعجب می‌کند. به اتاقم می‌روم. دلم می‌خواهد گریه کنم. اما نمی‌توانم. هرکاری می‌کنم نمی‌توانم گریه کنم. بیرون می‌زنم. خیابانی که پشت مجموعه ساختمانی ماست خلوت است و دراز. از انتهایش که نگاه می‌کنم آن سرش ناپیدا است. در ختانی دارد پر از شاخه و برگ. من نمی‌خواهم به

هیچکدام آنها نگاه کنم. اصلاً نمی‌خواهم هیچ چیز را ببینم. فقط می‌خواهم کسی را ببینم که از ته خیابان روی ویلچر دارد می‌رود. به کجا؟ نمی‌دانم. هرچه می‌روم او هم می‌رود. تند می‌کنم یا کند می‌کنم او هم همان کار را می‌کند. می‌دوم. ولی به او نمی‌رسم. می‌ایستم. سرم را می‌گذارم روی ساقهٔ یک درخت قطع شده. روی کنده درخت گریه می‌کنم. سر که بالا می‌کنم مادر است. دارد از انتهای خیابان می‌آید. یک ساک دستش است. لبخند ماتی دارد. می‌دوم تا به او برسم. وقتی می‌رسم مادر گنگ است. به من نگاه می‌کند. ولی معلوم است هیچ چیز را نمی‌بیند. به دورها خیره است. به افقی که پشت سر ما است. ولی فکر نمی‌کنم آن جا هم چیزی را ببیند. همین طوری که جلو می‌رویم من هم سؤال می‌کنم. ولی مادر جواب نمی‌دهد. ساک را از دستش می‌گیرم. باز می‌کنم. دو سه تا پیراهن نیم‌دار است و یک ساعت مچی. روی ساعت ۳ بعد از ظهر خاموش شده است. پیراهنها را تمیز و با سلیقه تا زده اند. آنها را به پشت سرم پرتاب می‌کنم و به سمت انتهای خیابان می‌دوم. به سمتی که آمده بودم. خیابان ساکت است و صدای فریادهای من به گوش خودم هم نمی‌رسد. دم در ورودی ساختمان، آن جا که می‌خواهم خودم را بیندازم داخل آسانسور، دختر جوان مرا می‌بیند. به طرفم می‌آید. می‌گوید دیروز به ملاقات برادرش رفته. با مادر بوده. کاغذی را نشانم می‌دهد. می‌گوید شناسنامه برادرش است. گفته اند شناسنامه را ببرند تا شماره قبر را بدهند. امضا گرفته اند ختم گرفته نشود. با وحشت نگاهش می‌کنم. یک دفعه چشمش می‌افتد به پیراهنی که دستم هست. با تعجب آن را می‌گیرد و می‌بوید. گریه می‌کند و می‌پرسد آن را از کجا پیدا کرده ام؟ نمی‌توانم حرف بزنم. اصلاً مثل این

که زبان ندارم. پیراهن را به او می‌دهم. دختر همین طور که گریه می‌کند می‌گوید پیراهن برادرش است. همان پیراهنی که آخرین بار به او دادند. مادر شسته و اتو کرده بود. آسانسور می‌رسد و من بدون این که چیزی بگویم می‌روم توی آسانسور. همین که در بسته می‌شود احساس خفگی می‌کنم. به آینه داخل آسانسور نگاه می‌کنم. ته آینه مردی را به دار آویخته اند. تنه سنگینی دارد. فقط سرش تکان می‌خورد. از گردن به بالا زنده است. دست و پایش مثل یک تکه چوب خشک هستند. با سر می‌روم توی آینه. به اتاق نرسیده کانال تلویزیون را عوض می‌کنم. مجری با یک نفر تماس تلفنی دارد. مردی است که صحبت می‌کند. چهره اش دیده نمی‌شود. عکس یک تلفن موبایل است، در میان امواج زیادی روی صفحه تلویزیون. صدای مرد شنیده می‌شود: «یک روز صبح زود متوجه سر صدا در بیرون سلول شدم. وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم دیدم تعدادی از زندانیان بند بغل از پنجره به پایین نگاه می‌کنند. چیزهای مبهمی با همدیگر نجوا می‌کردند. به پایین که نگاه کردم دیدم یک نفر روی مسیر سیمانی پایین ساختمان زندان افتاده. از زیر کمرش شلاله باریک خونی شتک زده بود. چند بار نگهبانها آمدند بالای سرش. با لگد به او زدند و پرسیدند با کی می‌خواستند فرار کند. اما او که تکان نمی‌خورد...». صدا قطع می‌شود. مجری جا می‌خورد. سرفه می‌کند. بعد از عذر خواهی می‌خواهد برنامه را تمام کند. یک نفر زنگ می‌زند. مجری می‌گوید وقت تمام شده. ولی او روی صفحه تلویزیون ظاهر می‌شود. مادر است. می‌گوید: «به ما گفتند قصد فرار داشته. نمی‌دانم. دوستانش گفتند در سلول میله‌ها را بریده بوده. نمی‌دانم. از آن جا خودش را انداخته پایین. می‌خواستند

فرار کند یا خودکشی؟ نمی‌دانم...» بعد یک تشک برقی را نشان می‌دهد. ادامه می‌دهد: «رفتم این را برایش خریدم که مقداری آسوده باشد. از گردن به پایین فلج شده بود. نمی‌توانست خودش را جمع و جور کند. دوستانش جمع و جورش می‌کردند...» بعد یک نفر دیگر را نشان می‌دهد. کنار دست مادر دارد گریه می‌کند. سرش پایین است. بعد سرش را بالا می‌گیرد. خودم هستم. با همین پیراهن که الان تنم هست. با همین پیراهن که از او گرفته ام. می‌گویم: «ما فکر می‌کردیم برای بیمارستان می‌برندش. ولی بردند دارش زدند...». دیگر مادر در کنارم نیست. خودم تنهایی تمام صفحه تلویزیون را پر کرده ام. می‌ایستم روبه روی تماشاچیان و تف می‌کنم به صورتشان. از این طرف خودم تف را از روی صورتم پاک می‌کنم. می‌آیم روی بالکن و رو به حیاط بزرگ می‌ایستم. صفهای جدید را آورده اند. ردیف دارها سرتاسر حیاط بزرگ را پوشانده اند. کامیونها آن طرف ایستاده‌اند. راننده‌ها پشت فرمان منتظرند. صف نگهبانها در طرف دیگر هستند. باد که می‌آید جسدهای آویزان شروع به رقصیدن می‌کنند. همه از گردن به پایین بی حرکت هستند. مثل یک تکه چوب خشک. ولی سرها لبخند بربلند. به لبها نگاه می‌کنم. به صورتها خیره می‌شوم. خودم هستم، بردار.

۲۴ فروردین ۸۸

مسافری با کت آبی رنگ... (۱)

نسیمی کز بن آن کاکل آید
مرا خوش تر ز بوی سنبل آید
چو شب گیرم خیالت را در آغوش
سحر از بستم بوی گل آید
«باباطاهر»

ساعت مشخصی ندارد. ولی هرروز به من زنگ می‌زند. اسمش را می‌گویند و ساعت رسیدنش به فرودگاه را. من هم شماره پروازش را می‌پرسم. او شماره پروازی نمی‌دهد. ولی می‌گوید کتی آبی رنگ به تن دارد. وقتی از در خروجی بیاید بیرون حتما او را تشخیص خواهیم داد.

روزهای اول دیگر چیزی نمی‌پرسیدم. اما وقتی که چند روز به فرودگاه رفتم، و هرچه منتظر شدم و نیامد، ناامید شدم. ولی روز بعد دوباره زنگ می‌زد. اول می‌پرسید همان راننده تاکسی دیروزی هستم که علافش شده‌ام؟ می‌خندیدم و می‌پرسیدم شما هنوز کت آبی‌تان را به تن دارید؟ او هم می‌خندید. من هم اضافه می‌کردم ولی نه دیروز و نه پریروز و نه هیچ روزی مسافری کت آبی به شهر ما وارد نشد.

گاهی فکر کرده بودم دروغگویی است که قصد سر به سر گذاشتم را دارد. ولی چرا نمی‌توانستم همان جا ردش کنم؟ نکند خودم هم یک جوری خوشم می‌آید که الکی منتظر باشم. ولی واقعیت چیز دیگری بود. صدایش جاذبه‌ای داشت که نمی‌توانستم جواب

رد بدهم. با خیالات همان صدا، بعد از قطع شدن هربار تلفن، بقیه روز را سپری می‌کردم.

هر بار به محض رسیدن به فرودگاه اسمش را، با ماژیکی کلفت، روی یک تکه مقوا می‌نوشتیم. آخرین بار هم همین کار را کردم. همان اسمی را نوشتیم که خودش گفته بود. ساعت رسیدن هواپیما را هم داشتیم. تقریباً مطمئن بودم که مسافرم خواهد آمد. اما وقتی همه مسافران از در خروجی بیرون آمدند و هر کدام به سویی رفتند من تنها ماندم. مثل همیشه سلسله شکمها ردیف شد. اول از همه شک کردم که نکند شماره پرواز را اشتباهی داده است. رفتم از اطلاعات پرسیدم.

خانمی که پشت میز اطلاعات نشسته بود دختر جوانی بود که دیگر مرا می‌شناخت. از بس که روزهای قبل به آنها مراجعه کرده ام تمام کارمندان اطلاعات مرا شناخته‌اند. باز هم همان سؤال تکراری را بدون یک کلمه پس و پیش پرسیدم. او هم بدون یک کلمه تغییر، مقداری با کامپیوترش بازی کرد، و بعد جوابم را داد.

اطلاعاتی که داشتم درست بود. به بقیه حرف او گوش نکردم. رفتم آن طرفتر ایستادم و روی پنجه پاهایم بلند شدم؛ تا شاید از میان انبوه جمعیت او را تشخیص بدهم. در خروجی مرتب باز و بسته می‌شد و دسته دسته، یا تک به تک، مسافران می‌آمدند بیرون. بی آن که از مسافر من خبری شود.

مقداری ابلهانه بود؛ اما این قدر گیج شده بودم که از مرد جوانی پرسیدم از مسافر من خبری ندارد؟ مثل من یک مقوای سفید در دست داشت و اسمی را رویش نوشته بود. طرف یک مقدار بر و بر نگاهم کرد. بعد با تعجب پرسید شما هم دنبال مسافری می‌گردید

که نیامده؟ هم همه چیز یادم رفت و بی‌اختیار پرسیدم: شما هم؟

بلندگوی فرودگاه از تأخیری که پیش آمده بود معذرت خواهی کرد. تازه متوجه شدم که هواپیما تأخیر دارد.

خسته شده بودم. رفتم روی صندلی مشرف به در ورودی بنشینم. روی هر کدامشان مسافری نشسته بود. کمین گذاشتم که تا یکی از آنها خالی شد مهلت ندهم. شانس آوردم. پیر زنی با همسر پیرتر از خودش روی یکی از آنها نشسته بود. با کوله‌هایشان جای سه نفر را گرفته بودند. جا به جا شدند. پیر زن کوله‌اش را برداشت تا چیزی از آن بردارد. من بدون رودبایستی رفتم جای کوله نشستم و اصلاً به روی خودم نیاوردم. پیر زن اندکی تعجب کرد. ولی مجبور شد کوله‌اش را این بار وسط دو پایش روی زمین بگذارد. سعی کردم وانمود کنم به آنها بی‌توجهم و فقط دارم به در خروجی مسافران نگاه می‌کنم. پیر مرد از پشت عینک ذره بینی‌اش نگاهی به من انداخت و قرصش را از دست زنش گرفت و به دهان گذاشت. شیشه آبی، نیمه پر، در کنارش قرار داشت. آن را برداشت و لاجرعه سر کشید. بعد با اخم به زن گفت نمی‌آید... پیر زن خودش را مرتب کرد و سعی خونسرد باشد. گفت صبر کن!

در خروجی یک لحظه از بسته و باز شدن باز نمی‌ماند. خیلی وقتها نیمه بسته بود که باز دوباره باز می‌شد.

فکر کردم اگر امروز هم نیاید چکار می‌توانم بکنم؟ باید بروم مرکزمان. تحقیق کنم ببینم چه کسی ممکن است سر به سر من بگذارد. بیکار است و علاف؟ یا قصد و غرضی دارد؟ مگر مردم مسخره هستند؟ هی آدرس عوضی بدهد، هی اسم عوضی

بدهد. انگار ما کار و زندگی نداریم که هی بدویم دنبال سراب. هی بیاییم این جا منتظر مسافری باشیم که اصلا وجود خارجی ندارد. ولی راست راستی ممکن است یک نفر علاف پیدا شود برای منتر کردن من این قدر درد سر به خودش بدهد؟ تلفن بزند و بعد این همه درد سر... توی این دنیای بی‌دردی و بی‌عاری بعید نیست. آدم علاف که کم نیست.

به این جا که رسیدم در خروجی باز شد و مرد قد بلندی با یک ساک خارج شد. ته دلم خالی شد و بدون این که متوجه باشم و خودم بخوام به سمتش دویدم. از پیچ میله‌های فلزی روبه روی در عبور نکرده بود که جلویش ایستادم. لبخندی زدم و مثل این که از قبل او را می‌شناسم سینه به سینه‌اش ایستادم. او هم مرا شناخت. لبخندی زد و من بی‌اختیار دستم را دراز کردم و با او دست دادم. خواستم اسمش را برایش بخوانم. زرنگی کرد و زودتر از من اسمی را گفت. آب سردی رویم ریختند. صدایش با صدای مسافر من زمین تا آسمان فرق داشت. طرف هم جا خورد. پرسید از طرف کدام شرکت آمده‌ام؟ تا آخرش را خواندم. گفتم به دنبال مسافری هستم که دیر کرده. این جا تازه یاد رنگ کت مسافرم افتادم. قرار بود رنگ کتش آبی باشد. دیدم رنگ کت مرد قهوه‌ای است. خجالت کشیدم و برای جمع و جور کردن قضیه گفتم از طرف شرکتی نیامده‌ام. مسافری به شرکت تاکسیرانی شهر زنگ زده و گفته در این ساعت به شهر ما می‌رسد. قهقهه‌های زد و گفت اشتباه شده. یک فروشنده لوازم خانگی است که برای بستن یک قرار داد آمده و قرار است صاحب شرکت بیاید سراغش. بعد پرسید مثل این که شهر زیبایی داریم؟ بدون این که چیزی بگویم از او جدا شدم. رفتم

پشت میله‌های جلو در خروجی ایستادم. رمق نداشتم. مقوایی را که رویش اسم مسافرم را نوشته بودم در آوردم و بالا گرفتم. سرخوردگی تلخی تمام بدنم را نیش می‌زد. نمی‌دانستم چه کنم؟ قبلاً هم از این موارد داشتم. منتظر مسافری می‌شدم و بعد از نیمساعتی که دیر می‌آمد می‌رفتم توی صف تاکسیها می‌ایستادم. بعد که نوبتم می‌شد و مسافری را سوار می‌کردم و می‌رفتم. ولی این بار فرق می‌کرد. نه می‌توانستم دل بکنم و بروم سراغ کارم. نه این که بایستم و انتظار کشنده آمدن کسی را بکشم که اصلاً معلوم نبود می‌آید یا نمی‌آید. به خودم گفتم علت این که نمی‌توانم دل بکنم و بروم این است که هنوز به آمدن مسافر اطمینان دارم. هنوز کورسو امیدی در ته دلم می‌درخشد که مسافرم خواهد آمد. بعد نتیجه گرفتم که باید امید را بالکل از دست بدهم تا بتوانم بروم. سعی کردم به خودم بقبولانم مسافری در کار نیست. اشتباهی شده، یا یک کسی شیطنت کرده، دروغی گفته یا به هردلیلی که من خبر ندارم رد مسافری را به من رسانده‌اند. حالا من چقدر خوش خیالم که همچنان ایستاده‌ام! به خودم گفتم ابله چقدر خودخواهی؟ نمی‌خواهی بپذیری که مسافری در کار نیست؟ می‌خواهی با چی لجبازی کنی؟

زنی که از در خروجی بیرون آمده بود جلویم سبز شد. جوان بود و شاداب. سبکبال و خوشرو. لبخندی زد و برایم دست تکان داد. همه تلاشی که کرده بودم تا مایوس شوم از بین رفت. احساس کردم سرشار از امید و شادی هستم. برای یک لحظه به نظرم رسید من اصلاً به مرد یا زن بودن مسافر توجهی نکرده‌ام. اسم مسافر طوری بود که می‌شد هم زن باشد هم مرد. رنگ کت و لحن صدایش دیگر مهم نبود. مهم این بود که حالا دیگر خودش آمده

است و معلوم می‌شود که مسافر من یک زن است. من هم لبخند زدم و عرق صورتم را پاک کردم. زن از این که دیر کرده است عذر خواهی کرد. نمی‌دانم چطوری گفتم «نه خواهش می‌کنم» که طرف متوجه شد خیلی عذاب کشیده‌ام. کاغذی از کیفش در آورد و نشانم داد. نگاه کردم و هرچه سعی کردم نتوانستم آن را بخوانم. برای یک لحظه شک کردم. برای اطمینان بیشتر به او خیره شدم. گفتم من به دنبال مسافری هستم با کت آبی. چنان خنده‌ای کرد که سه چهار نفر در اطرافمان برگشتند و ما را نگاه کردند. گفت اسمش همان است که روی مقوا نوشته‌ام. اما مثل این که این وسط یک اشتباهی هم شده. چون از بچگی آرزو داشته یک کت آبی آسمانی داشته باشد. بعد با تأسف انگشتش را گزید و ادامه داد ولی متأسفانه هیچ وقت نداشته است. دوست همکلاسی اش قرار است بیاید و او را به خانه ببرد.

نتوانستم چیزی بگویم. چشمانم سیاهی می‌رفت. سرگیجه بود یا چیز دیگر. به دنبال زن بودم که بدون خداحافظی از من دور می‌شد. از در بیرونی فرودگاه مردی با عجله وارد شد. زن به طرف او دوید. یکدیگر را در آغوش گرفتند و از در خارج شدند. چند نفری با تعجب به من و مقوایی که در دستم بود نگاه می‌کردند. رفتم کنج دیواری ایستادم و مقوایم را بلند کردم. تمام مسافرها دور سرم می‌چرخیدند. به زحمت خودم را به صندلی خالی شده‌ای رساندم و نشستم. سعی کردم چشمهایم را باز نگاهدارم تا مسافران جدید را از دست ندهم. سالن به حدی شلوغ شده بود که جای سوزن انداختن نداشت. داشتم خفه می‌شدم. چند بار حس کردم مقوایم دارد از دستم می‌افتد. هول هولکی از جا پریدم و آن را بالا بردم. بعد که درست از نفس افتادم همه چیز در هم شد. مسافرها

در هم پیچیدند. دیگر کسی را نمی‌دیدم. رنگها عوض می‌شدند. رنگ به رنگ. مثل آسمانی با هوایی توفانی. بعد ساکت. بعد باران بشود. بعد آفتاب. بعد صاف صاف...

چشمم را که باز کردم در سالن فرودگاه کسی نبود. تنها منتظر مسافر کت آبی من بودم. با ترس، و اندکی حسرت، به بیرون از سالن نگاه کردم.

رگبار بود. مسافری با کت آبی منتظر تاکسی بود. تا بلند شوم، صدایش کنم تاکسی جلو پایش ترمز کرد. مسافر کت آبی سوار شد. من از پشت شیشه صدایش کردم. او با لبخند از پشت شیشه تاکسی برایم دست تکان داد و دور شد. به خیابان رفتم. بدون این که بتوانم بخوابم، منتظر تلفن مسافرماندم.

۲۶ اردیبهشت ۸۸

ما، تماشاچیان مغموم جنایت (۲)

خودش در را باز کرد، کوله کوچکش را روی صندلی کنار دستش گذاشت و نشست توی ماشین. کلاه حصیری بزرگی به سر داشت و وقتی که به چانه اش را بالا گرفت صورت مهتابی اش بیشتر دیده می‌شد. از آینه، نگاهش کردم. کتی آبی رنگ به تن داشت که صورتش را بیشتر سفید می‌کرد. بدون این که آدرسی بپرسم ماشین را روشن کردم. راهنمای چپم را زدم و به طرف موزه به حرکت در آمدم. تاکسیهای پشت من به اندازه یک ماشین جلوتر آمدند.

خیابان خلوت بود و حساب کردم تا یک ربع دیگر جلو در موزه خواهیم بود. عجله ای نداشتم و منتظر بودم تا خودش چیزی بگوید. در دو خیابان اول فقط سرش را روی پشتی صندلی گذاشته بود و با چشمهای بسته داشت به آرامی چیزی را زمزمه می‌کرد. شاید هم منتظر بود من چیزی بگویم.

پرسیدم از شهر ما خوشش آمده است؟

بدون آن که چشم باز کند گفت: عالی است.

مهلت ندادم و پرسیدم: می‌شود سوال کنم شغل شما چیست؟ خواستم یک توجیهی برای سؤالم بتراشم که کارم را راحت کرد. گفت عکاس است. بعد مثل این که سؤال بعدی ام را حدس زده باشد ادامه داد برای اولین بار است از شهر ما دیدن می‌کند. خواستم چیزی بگویم اما مهلت نداد. بدون این که عجله ای داشته باشد گفت فردا از شهر ما خواهد رفت؛ ولی هیچ وقت آن را فراموش نخواهد کرد.

گفتم موزه شهر ما قسمتی دارد که حتما برود ببیند. قسمتی که سنگهای مختلف از دوران مختلف را گردآورده اند.

گفت: حتماً.

بعد مکث کرد و ادامه داد: ولی من به سنگهای خیابانها و جاده ها بیشتر علاقه دارم.

دلم نمی خواست صحبتمان بند بیاید. برای همین خجالت نکشیدم و گفتم منظورش را نمی فهمم. خیلی ساده گفت سنگهای موزه ها چیزهایی هستند که آدم را به گذشته های خیلی دور می برند. ولی با سنگهای جاده ها و خیابانها آدم به سرزمین های ناشناس می رسد. پوزخندی زد و پرسید می تواند سیگار بکشد؟

گفتم: دیروز هم پرسیدید، بله شیشه را پایین بکشید مسأله ای نیست.

سیگار خوشبویی از جیش بیرون آورد و روشن کرد. بعد کلاش را پائین تر کشید تا نور توی چشمش نیفتد. پک اول را زد و خودش ادامه داد: آدمها همیشه از شناختن چیزهای ناشناخته لذت می برند. اسمش را گذاشته اند «کشف». ولی واقعیتش این است که دو نوع کشف داریم. کشف ناشناخته های دیروز، یا فردا؟ هر دو ناشناخته هستند، ولی زمین تا آسمان با هم تفاوت دارند. گفتم: وقتی بچه بودم دوست داشتم باستان شناس بشوم. دوست داشتم توی خرابه ها و مکانهای متروکه زندگی کنم.

پرسید: و بعد؟

گفتم: که چیزی کشف کنم. چیزی پیدا کنم که نشان بدهد شهرمان چه تاریخی دارد. از کی شهر بوده.

دود سیگارش را در داخل ماشین رها کرد. سرفه ام گرفت. ماشین پشت سرم بوق زد و فهمیدم چراغ قرمز سر چهارراه مدتی است سبز شده است. راه افتادم.

مسافر پرسید: کی می رسیم؟

گفتم: زیاد نمانده... و خواستم چیزی بگویم که اجازه نداد. پرسید از شغلم راضی هستم؟

مسافر جالبی بود. این چند روزه چیزهایی از او دیده بودم که باورم نمی‌شد. مثلاً نمی‌دانستم چرا این سؤال را از من می‌کرد؟ چند صد متر بیشتر نمانده که او به مقصد برسد. به او چه مربوط است؟ بعد خودم به خودم گفتم مگر به تو مربوط بود که از او سؤال کردی؟ به او حق دادم.

سرش را از روی پستی بلند کرد. کلاهش را پس زد. از بین دو صندلی نزدیکتر شد و گفت: چه رابطه‌ای بین باستان‌شناسی و راننده تاکسی شدن وجود دارد؟ من هم خنده‌ام گرفت. چون خودم بارها به آن فکر کرده بودم.

گفتم رانندگی تاکسی راندن توی یک دایره است. از این نقطه به آن نقطه شهر می‌رویم. ولی در واقع توی یک دایره هستیم. سوار کردن مسافری که بخواهد به شهر دیگری برود ممنوع است. مثل این که همان چیزی بود که می‌خواست بشنود. چون گفت باستان‌شناسی هم چیزی شبیه همین رانندگی تاکسی است. نوسانی دائمی بین امروز و دیروز. برو و برگرد. و بیشتر اطراق کن در دیروزی که زیاد نمی‌شناسی.

گفتم: به نظر تو نمی‌شود این دور را شکست؟

خندید و گفت: به یک شرط!

گفتم: حاضرم

رسیده بودیم. موزه مثل یک قلعه قدیمی به خواب رفته بود. جهانگردان و مسافران دیگر برای ورود به آن صف کشیده بودند. تعدادی از دانش‌آموزان مدرسه را هم آورده بودند که سر و صدای زیادی می‌کردند. چند معلم آنها را کنترل می‌کردند. دخترکی

شیطنت کرد و با بی احتیاطی به وسط خیابان دوید. خانم معلم، که دختر جوانی بود، چنان جیغی کشید که ماشینها با سرعت ترمز کردند. برای یک لحظه خیابان منجمد شد. همه یخ زده شده بودند. خود دخترک چند ثانیه ایستاد و همه را نگاه کرد. بعد مثل این که فهمید به خاطر او چنین وضعی پیش آمده خنده بلندی سر داد و شروع کرد به فرار. معلم دنبالش دوید و او را در سر پیچی گیر آورد. دختر نفس زنان با سر و رویی آشفته ایستاد و لجوجانه به معلم نگاه کرد. معلم داشت داد و بیداد می کرد. ولی دختر بیشتر به دوستش نگاه می کرد.

مسافر من پرسید: به نظر تو دختر از چه فرار می کرد؟ بدون این که جواب او را بدهم گفتم: قرار بود پاسخ من را بدهی. گفت: امروز روز آخری است که من در این شهر هستم. و بی معطلی اضافه کرد: اگر موافق باشی امروز را با هم باشیم.

اصلا مثل این که منتظر این پیشنهاد بودم. گفتم صبر کن! تا کسی را در زیر درختی پارک کردم و برگشتم و با هم راه افتادیم. دست در کوله اش کرد و دوربینش را بیرون آورد.

گفتم: ولی قبول داری عکاسی هم شغلی است مثل رانندگی. گفت: با این تفاوت که آدم در امروز منجمد می شود. یک عکاس خوب لحظاتی از امروز را ثبت می کند که دارد با عجله به دیروز می پیوندد.

خندیدم و گفتم در واقع کار باستان شناسان را ساده می کند. چند هزار سال دیگر، دیگر نیازی نیست به خرابه ها بروند... انگار نه انگار که من چیزی می گفتم. گفت: عکسهای زیادی گرفته ام که هر کدام برای خودم فراموش ناشدنی هستند. رفت روبه رویم ایستاد و ادامه داد: یک بار در خیابان داشتم می رفتم. دنبال گرفتن

عکس از یک ساختمان بلند و چندین طبقه بودم. از میان جمعیت یک دفعه موتور سواری جلوی دختری پیچید. همه ترسیدند و ناخودآگاه چند قدمی عقب نشستند. پسر با سرعت از موتور پیدا شد. دختر بیشتر از همه ترسیده بود. من بو کشیدم که اتفاقی در شرف وقوع است. مثل شکارچی کهنه کاری که صید را در چند قدمی خود ببیند. فهمیدم باید دوربین را درآورم و منتظر لحظه مناسب باشم. پسر کلتی از کمر کشید و بدون یک کلمه حرف دو تیر به دختر زد. دختر به زمین افتاد. پسر بر سر جسد نیمه جاناش حاضر شد و چند تیر به میان پاهایش شلیک کرد. همه ما بهت زده نگاهش می کردیم. پسر بالای سر جسد خونین دختر ایستاد و با چاقو دامن او را که حالا غرق خون شده بود درید. آن را برسر چوبی زد و در حالی که همه میبوهت این جنایت بودند کلت را به شقیقه خودش گذاشت و بی محابا شلیک کرد. بعدها شنیدم که گفتند دختر نامزد او بوده است. کسی که هم نامزدش بوده و هم به او خیانت کرده است. ولی من دیگر نتوانستم در آن شهر بمانم. دخترک آن قدر معصوم بود که حتی نخواستم جنایتی را به نام او برای عبرت دیگران ثبت کنم.

گفتم: عکس را چه کردی؟

گفت: کاری که همیشه می کنم. قایقی دست و پا می کنم و به دریا می زنم. تا آن جا که می شود به عمق دریا می روم. جایی که دیگر از نه پرندگان دریایی و نه از کوسه ها خبری نیست. من هستم و موجها. با نهنگانی که در زیر پایم این ور و آن ور می روند. بعد فیلم عکس را بیرون می آورم و آن را به دریا می اندازم.

می دانستم چه می گوید. بهترین جای دنیا که آدم بتواند با تنهایی خودش تعیین تکلیف کند دریاست. ولی با حرفهای او دریا را

فراموش کردم. برای یک لحظه از او بدم آمد. به نظرم آدمی رسید که از فرط بی‌جرزگی خل شده است.

گفت نه مسأله خل بودن نیست. مشکل چیز دیگری است...
گفتم: ولی تو هرکاری بکنی تغییری در واقعیت نمی‌دهد. باز هم دهها پسر پیدا می‌شوند و دهها دختر را می‌کشند. تو در لحظه جنایت ساکت بوده‌ای. حالا دلت خوش باشد که عکس یکی از آنها را ظاهر نکرده‌ای. دلت خوش باشد که ...

نگذاشت حرفم تمام شود. به پارکی بزرگ رسیده بودیم که روبروی موزه قرار داشت. ضلع شرقی پارک خیابانی پهن بود که بیرون شهر راه می‌برد. پیر مردی کفشهایش را در دستمالی بسته، زیر سرش گذاشته و روی نیمکتی خوابیده بود.

گفت: پس بگذار یک نمونه دیگر را برایت بگویم. سالها قبل به من خبر دادند که در یک محاکمه رسمی می‌توانم شرکت کنم. برایم جالب بود و تا آن موقع چنان صحنه‌هایی را ندیده بودم. محل محاکمه فرودگاه یک شهر کوچک و درجه سه بود. دوربینم را آماده کردم. لنزی ۲۸ میلیمتری داشتم و دوربین را روی نوردهی اتوماتیک گذاشتم. تصمیم گرفته بودم که حتی یک صحنه را هم از دست ندهم. وقتی به فرودگاه رسیدم محاکمه آغاز شده بود. ده نفر متهم با چشمبند و دستبند به دست روی نیمکتی نشسته و در برابر قاضی قرار داشتند. قاضی ریشی تنک و عینکی استکانی داشت. سرش پائین بود و داشت پرونده را می‌خواند. سرش را بالا برد و گفت نفر یازدهم کجاست؟ چند نفر جلو دویدند و گفتند بیرون سالن است. قاضی گفت بیاوریدش و دوباره شروع کرد به خواندن پرونده. همان چند نفر بیرون رفتند و به زودی با برانکاردی بازگشتند. متهم مجروحی بود روی برانکارد و به سختی

نفس می کشید.

هوا گرم بود و خیس عرق بودم. مسافرم به سایه درختی نگاه کرد و گفت آن روز هم مثل امروز داغ داغ بود. قاضی عمامه اش را برداشت و کنار دستش روی میز گذاشت. احساس شدید عطش داشتم. آب دهانم را نمی توانستم قورت بدهم. دهانم خشک شده بود و سعی می کردم به روی خودم نیاورم.

مسافرم پرسید: حالم خوب است؟

گفتم: بعد قاضی اسم متهمان را پرسید.

گفت: بله همه قضایا ۳۰ دقیقه بیشتر طول نکشید. حکم همه را داد و بلند شد و رفت. همه به اعدام محکوم شدند.

گفتم: بعد یکی دو نفر زدند زیر گریه. یک نفر شروع کرد به شعار دادن. چند نفر ریختند روی سرش و کتکش زدند. بعد فرمانده دستور داد بلند شوند. آنها دستهایشان را روی شانه های یکدیگر گذاشتند. یک نفر آنها را به بیرون هدایت کرد.

دستم را گرفت و بغض کرده گفت: همه ساکت بودند. و دوباره تکرار کرد: همه آنها که در دادگاه بودند ساکت بودند. ما همه تماشاچیان ساکت جنایت بودیم. ... بعد مثل این که از من شرم دارد رویش را برگرداند و ادامه داد: من هم به دنبالشان رفتم...

دستم را فشرد. احساس کردم از تنهایی به در آمدم. قوت قلبی یافتم. من هم دستش را فشردم. سرم پایین بود و داشتم به ریگهای زیر پایم نگاه می کردم.

گفت: می دانی! صد متری نرفته بودیم که یکی از محافظان قاضی خودش را با عجله به ما رساند. از کنار کارگرانی که در فرودگاه کار می کردند گذشتیم. آنها از زیر چشم به ما نگاه می کردند و بیل

می زدند. محافظ قاضی عینک آفتابی به چشم داشت. کلت بزرگی را به کمر بسته بود. هرگامی که برمی داشت کلت لپر می خورد و این طرف و آن طرف می افتاد. از تل کوچکی که نزدیکمان بود گذشتیم.

من نتوانستم بلند نشوم. بلند شدم. او روی نیمکت نشست. من روی زمین نشستم و زانوهایش را گرفتم. گفتم: باورت می شود؟ باورت می شود؟

گفت: خودم دیدم، مجروح روی برانکاردی را هم آوردند. از آنها پرسیدند وصیتی ندارند؟ چند نفر چفیه به سر آمدند که ما فهمیدیم جوخه آتش هستند. ده نفر را ردیف کردند. دو سه نفرشان زخمی بودند. یکی دستش باند پیچی شده بود و روی سینه اش قرار داشت. مرد دوباره پرسید آیا وصیتی ندارند. یکی شان زد زیر گریه. زار زار گریه می کرد و قسم می خورد کاری نکرده است. التماس می کرد به زن و بچه اش رحم کنند. ولی بقیه ساکت بودند.

گفتم همه سنگینی صحنه یک طرف این سکوت لعنتی یک طرف. کارگران از دور داشتند دزدکی ما را تماشا می کردند. هیچ کس جرأت نداشت کاری بکند. محکومان ساکت تر از بقیه منتظر بودند.

گفت: ولی آن که گریه می کرد نتوانست روی پایش بایستد. ضعف کرد. آمدند زیر بغلش را گرفتند و دوباره سر پایش کردند. جوخه به زانو شد.

گفتم: من نتوانستم به آنها نگاه کنم. الان هم نمی توانم حتی تعریفش کنم. به چکمه های سیاه با بندهای سفیدشان خیره شدم. فرمانده دستور داد: «افراد مسلح» و من فقط صدای کشیدن

کلنگدن ها را شنیدم.

گفت: من هی عکس گرفتم. هی عکس گرفتم. فرمانده جوخه فرمان آتش داد. صدای رگبارها فضا را پر کرد. ای کاش می توانستم عکسی بگیرم که صدا را هم ضبط کند. آن وقت می شد آن را در تلویزیونها نشان داد. می شد خیلی کارها کرد...

هق هقم امان نمی داد. سرم را روی زانویش گذاشتم. پرسیدم یادت هست؟

چیزی نگفت. دوباره پرسیدم یادت هست؟ و بعد خودم اضافه کردم وقتی افتادند، خاک بلند شد.

گفت: یک جا رسیدم که دیگر خسته شدم. از دوربینم بدم آمد. آن را کنار گذاشتم. باورم نمی شد. همین طوری در یک لحظه هرده نفر به خاک افتادند. بعد فرمانده کلتش را بیرون آورد و رفت بالای سر نفر برانکاردی. لوله کلت را روی شقیقه اش فشار داد و شلیک کرد.

گفتم: من رویم برگرداندم تا نبینم. نمی توانستم ببینم. گفت: بعد صدای ده تک تیر دیگر بلند شد و بعد از آن سکوت بود. به آسمان نگاه کردم. حتی پرنده ای پر نمی کشید. به پشت سرم نگاه کردم. کارگران ساکت ایستاده بودند و آهسته اشک می ریختند. به خودم نگاه کردم. هیچ نمی دیدم. احساس می کردم تیرها را به من شلیک کرده اند. از قلبم گذشته بودند.

گفتم: بس کن! بس کن! چه فایده که خودت هم قربانی بودی گفت: مثل همین الان تو! نگاه کن پیراهنت خونی است. سرخ سرخ است. این خون کیست؟ تمام کت من سرخ شد.

گفتم: اما کت تو هنوز آبی است انگار آن را از دریا گرفته ای. گفت: یک دقیقه صبر کن! بعد من را روی نیمکت نشاند. من

نمی توانستم نگاهش کنم. نمی توانستم تکان شانه هایم را کنترل کنم. صورتم را روی زانوهایم گذاشتم. دستهایم را بالا آوردم و گرد زانوها و صورتم حلقه زدم. صدایش را می شنیدم. می گفت صبر کن همین الان یک عکسی بگیرم که یادگاری بماند. نمی خواستم هیچ چیزی بشنوم. صدایش رفته رفته گنگ شد. آن قدر که گوشم را اذیت می کرد. سر بلند کردم تا بگویم دست از سرم بردارد. خواستم بگویم دیگر از عکسهایش برایم نگوید. کسی روبه رویم نبود. به پشت سرم نگاه کردم. پیرمردی که روی نیمکت خوابیده بود از خواب پریده و وحشت زده به من زل زده بود. در دورترین نقطه جاده، آن جا که درختها به آسمان رسیده بودند، کسی به میان ابرها رفت که رنگ آبی کتش را تشخیص دادم.

۵ خرداد ۸۸

اولین مسافر آن روزم (۳)

اولین مسافر آن روزم بود.

شبش دیر خوابیده بودم. در نتیجه صبح هم دیر به سرکار آمدم. برای همین قبل از این که اول به دفتر شرکت سری بزنم یک راست رفتم توی صف. همان جا که هرروز می ایستم. هنوز چند دقیقه ای نبود که رسیده بودم، که او سوار شد.

برخلاف مسافره‌های دیگر در جلو را باز کرد و جلو نشست. سبکبال بود و دوربینی به گردنش آویزان. کلاه حصیری زرد رنگی به سر داشت و کتش به رنگی بود که برای من خاطره‌ها را زنده می‌کرد. سلام کرد و من بعد از جواب بدون این که آدرسی بپرسم راه افتادم.

از سر چهارراه که پیچیدم گفت گذشته از موزه به نظرم دیدنی ترین نقطه شهر کجاست؟

گفتم: سلیقه‌ها فرق می‌کند.

خندید و تأیید کرد. بعد گفت آخرین روزی است که در شهر ما می‌باشد.

طوری حرف می‌زد انگار که سالهاست دوستی دیرینه داریم. و به قدری راحت صحبت می‌کرد که من هیچ احساسی جز این نداشتم که بگویم ممکن است نظرش با من مخالف باشد!

گفت: حتما! ولی من دوست دارم این بار شما تصمیم بگیرید و من در دفتر خاطراتم خواهم نوشت که دیدنی ترین محل شهر از دید یک شهروند کجا بود!

گفتم: پس خواهش می‌کنم اگر نپسندیدید زودتر به من بگویید...

باز هم خندید و قول داد.

گفتم: مقداری بیرون شهر است.

گفت چه بهتر! از خیابانها مقداری خسته شده ام

گفتم: از کنار موزه باید رد شویم. از پارک بگذریم. خیابانی که به خارج شهر راه می‌برد را بپیماییم و ادامه دهیم.

گفت: تا همین جا آدرس را بلد هستم.

گفتم: ولی مطمئن هستم بقیه اش را نرفته اید!

و ادامه دادم. بر سرعت ماشین افزودم تا زودتر از شهر خارج شویم.

جاده را باید امتداد می‌دادیم. ضلع شرقی پارک نزدیک موزه را طی می‌کردیم و از شهر که خارج می‌شدیم در جاده اصلی تا رسیدن به منطقه کوهستانی پیش می‌رفتیم. وقتی از کنار موزه می‌گذشتیم از توی ماشین عکسی گرفت و گفت: موزه ها همیشه آدم را به گذشته می‌برند. گفتم: بله! و بر سرعتم افزودم تا تقاطعی را رد کنم.

او شیشه پنجره را پایین کشید و صورتش را در برابر باد گرم تابستانی قرار داد. موهایش بلندتر از آن بودند که زیر کلاه حصیری اش ناپیدا باشند. رشته های موها را باد به بازی گرفته بود.

گفتم: هوا گرم است؟

گفت: نه من از هوای این جا خیلی خوشم آمده است. بدون این که بپرسم چرا ادامه داد برای این که آدم را سرحال می‌آورد. نمی‌دانم چرا ولی این چند روزه که در شهر شما بودم هیچ وقت لخت و تنبل نشدم.

از شهر خارج شده بودیم. راه رفته رفته خلوت می شد. پرسید: خیلی مانده؟ گفتم نه بعد از این پیچ باید به جاده باریکی برویم که ما را به صخره ای می رساند. مثل این که فهمید کجا می خواهیم ببرمش.

گفت: بالای صخره...

گفتم: مشرف به دریا...

گفت: آره واقعا زیباست!

از جاده فرعی، به جاده کوهستانی و از آن رو به بالا پیش رفتیم. دیگر تک و توک ماشینی رد می شد. به آخر جاده که رسیدیم ماشین را همان کنار ول کردم و گفتم چند دقیقه بیشتر پیاده نداریم.

راه افتاد و دوربینش را آماده کرد. چند قدمی نرفته بودیم که ایستاد و روی یک گل کوچک میان علفها خیره شد. دوربین به کار افتاد و من پروانه سیاه درشتی را دیدم که روی برگ نشسته بود. بالهایش خال خال سیاه و سفید بود. وقتی عکسش را گرفت نفسی کشید و راه را ادامه داد. من دلم نمی خواست حرفی بزنم. تمایلم این بود که با سرعت به بالاترین نقطه صخره برسم. با سرعت رفتم و زودتر از او رسیدم. به دریا نگاه کردم که تا ابدیت ادامه ای آبی داشت. نفسی بلند کشیدم و به دورترین نقطه اش خیره ماندم. خیلی آرام روی صخره نشست. نمی خواست آرامشم را به هم بزند. دوربین را طوری میزان کرد که فهمیدم به نقطه تلاقی دریا و آسمان زوم کرده است.

گفتم: آن جا کسی نیست.

گفت: آره آدم با تنهایی هایش آن جا تعیین تکلیف می کند. بعد بلند شد و جلوی رویم ایستاد. دوربین را روبه روی چهره

ام گرفت و از پشت آن پرسید: از کجا می‌دانستی دنبال اینجا هستم؟

گفتم: من نمی‌دانستم؛ شما گفتید دیدنی ترین جای شهرمان را به شما نشان دهم و از نظر من این جا دیدنی ترین جاست. توجهی به آن چه گفتم نداشت. گفت: دوستی داشتم که همیشه، وقتی که خیلی دلش می‌گرفت، به دریا می‌رفت.

گفتم: و با نهنگها صحبت می‌کرد

گفت: عکسهایش را برای آنها می‌برد

گفتم: و برای آنها گریه می‌کرد

گفت: ولی مدتی است رفته و دیگر خبری از او ندارم

گفتم: من را در پارک رها کرد. به من گفت سرم را روی زانوانم بگذارم. ولی وقتی بلند شدم رفته بود.

زن خندید. مقدار زیادی تلخی در خنده اش بود. مثل تجربه ای که آدم دلش نمی‌آید فراموشش کند.

گفت: من را هم در یک گالری نقاشی تنها گذاشت. با هم رفته بودیم تا از آثار یک نقاش دیدن کنیم.

گفتم: پیرمردی که کنار ما بر روی نیمکتی خوابیده بود هم او را ندیده بود.

زن گفت: وقتی به گالری رفتیم انتظار نداشتیم چنان نقاشیهایی ببینیم.

گفتم: شب اصلا خوابم نبرد. همه اش در دهلیزهایی بودم که نقاش کشیده بود. سرگردان و هراسان. از هر گوشه پایی و دستی بیرون زده بود. و در انتها، که شبیه تونلی بود و نور کم‌رنگی روشنش می‌کرد، مردی را کت بسته آویزان کرده بودند.

گفت: نقاش پیرمردی بود که زیاد حرف نمی‌زد. همیشه سرش

پایین و با یک قلم بسیار باریک مشغول به کارش بود. گفتم: یکبار از او پرسیدم چرا این قدر دنیا را سیاه می‌بیند؟ رنگهای دیگری هم وجود دارند. نقاش بدون این که سرش را از روی کاغذی که رویش مشغول نقاشی بود بردارد حرفم را تأیید کرد. بعد گفت من همه رنگها را استفاده کرده ام. با تعجب و اندکی وحشت به عکسی که داشت می‌کشید نگاه کردم. زنی بود به چارمیخ آویخته شده. با خطوطی سیاه دست و پای ناقصی برایش کشیده بود. گفتم ولی من غیر از سیاهی چیزی نمی‌بینم. نقاش خندید و گفت اگر قرار بود همه یک جور ببینند دنیا دیگر واقعا غیر قابل تحمل می‌شد. این را که گفت یک مربع کشید و یک دایره وسطش و گفت این هم پنجره و آفتابی که باید طلوع کند.

زن گفت: دست من را از چارمیخ باز کرد. خسته بودم. رفتم گرفتم یک گوشه ای خوابیدم. و ... بعد آه کشید. چنان انگشتش را گزید که احساس کردم فواره خونی از میان لبهایش بیرون می‌جهد. اما زن بدون هیچ افسوس‌آمیزی ادامه داد: وقتی از خواب بیدار شدم نقاش خود را به چارمیخی آویخته و پنجره باز بود. آفتاب از بیرون داخل دهلیز را روشن کرده بود. دیگر هیچ کس نبود. رفته بود. من را تنها و بی‌خبر گذاشته بود. رفته بود.

بغض کرد و ادامه داد: رفتم لب پنجره و به بیرون خم شدم. در زیر، دریایی پرخروش برسر و کول خود می‌کوبید. در دور دست قایقی داشت میان امواج گم می‌شد. او بود. با همان کت آبی رنگ و دوربینی که به گردن آویخته داشت.

بلند شدم رفتم لب صخره. آن جا که دیگر اگر باد اندکی تندتر می‌وزید به دریا می‌افتادم. به دورترین نقطه چشم دوختم و فریاد

زدم: آهای مسافر من! مسافر من! به نهنگها بگو من این جا در انتظار تو هستم. تو باید بیایی و عکسی را که از من گرفته ای به من بدهی.

به زن که حالا درهم شکسته روی تکه سنگی سر گذاشته و گریه می کرد اشاره کردم. و ادامه دادم: هر قدر هم دیر کنی ما منتظریم. من به فرودگاه می روم. سمت را روی مقوا می نویسم و منتظرت می ایستم. هر قدر طول بکشد باز هم بر نمی گردم.

زن از جا بلند شد و فریاد زد: نقاش را هم با خودت بیاور! من در همان گالری هستم. می روم پای پنجره می ایستم تا از هر طرف که بیایی ببینمت.

بعد کتتش را بیرون آورد. بادی که از شمال می آمد کت را با خود برد. کت تکه ای از آسمان شد و در میان ابرها آن قدر بزرگ شد که تمام افق را پوشاند. زن به نهنگی که در انتهای دریا سر برکشیده بود اشاره کرد و گفت: این بار نمی گذارم تنها بروی. این بار نمی گذارم...

نهنگ به زیر آب رفت و گم شد. خواستم چیزی بگویم که از نقطه دیگر سر بیرون آورد. شاید هم نهنگ دیگری بود. ولی مثل همان اولی بود. مقداری رفت بالا. بعد یک فواره بلند آب از سرش بیرون جهید. مردی با کت آبی بر سر فواره به آسمان رفت. میان ابرها گم شد و من برگشتم زن را دیدم که داشت دوربین را برای عکس گرفتن آماده می کرد.

گفتم: شوهرت بود؟

گفت: نه!

گفتم: دوستت بود؟

گفت: نه

گفتم: دشمنت بود؟

گفت: نه.

عصبانی شدم و پرسیدم: پس با تو چه رابطه ای داشت؟

گفت: خودم بود.

داشتم شاخ در می آوردم. گفتم: ولی او یک مرد بود، و تو یک زن هستی. چنان خنده بلندی سر داد که گوشم را گرفتم. باد شدت گرفت. صدای خنده زن را تا آبهای دور و ابرهای آبی برد. برای یک لحظه ترسیدم. از ترس لرزیدم. از لب صخره آمدم کنار. رفتم روی تکه سنگی نشستم و سرم را میان زانوانم گذاشتم. با این که چشمهایم را بسته بودم ولی دیدم زن بلند شد و دوربینش را به دست گرفت و شروع به گرفتن عکس کرد. با چشم بسته هم می دانستم که دارد از من عکس می گیرد. همین طور که سرم را میان زانوانم می فشردم گفتم: عکسها را به نهنگها بده. صدایی نیامد. منتظر جواب ماندم. خبری نشد. دوباره گفتم: یادت نرود عکسهایم را به نهنگها بده. بعد ناگهان سرم را بلند کردم. از مسافرم خبری نبود. در دور دست زنی سوار بر قایقی داشت میان امواج گم می شد. بلند شدم و جلو رفتم. خواستم فریادی بزنم که تلفنم زنگ زد. مسافرم بود که خبر آمدنش را می داد. باید به فرودگاه می رفتم و منتظر می ماندم تا بیاید. با همان کت آبی رنگی که به تن داشت.

۱۰ خرداد ۸۸



قصه‌های قدیم

گمشدگانی نویافته

کاروانهای صبحگاهی

اگر دو نفر حاج رحمانی برسند، جمعاً می‌شوند هفت نفر. این هفته، ۷۸ نفر را داشتیم که با هفت نفر فردا می‌شوند ۸۵ نفر. اما بعید می‌دانم نفرات حاجی سر موقع برسند. یادم باشد به او تلفن بزنم و شرط کنم. اگر ساعت سه و نیم اینجا نباشند ما حرکت خواهیم کرد. پنج دقیقه هم منتظر نمی‌مانیم. از پنج نفر خودمان هم، سه نفر در بهداری هستند و دو نفر در سلول. جمع و جور کردن اینها کاری ندارد. ولی این کاروان با بقیه فرق دارد. سه نفر بهداری روی برانکارد هستند. و دو نفر سلول را با صندلی چرخدارشان باید ببریم. دو نفر حاج رحمانی هم با صندلی می‌آیند.

عجب کاروانی؟! اما راحت می‌شویم. همه دست و پاگیرها از بند جارو می‌شوند. بچه‌ها نفسی می‌کشند. هرچند تمامی ندارند و هفته بعد، باز هم چند نفر، مثل اینها خواهیم داشت. اما یک هفته هم، یک هفته است. اینها همه را کلافه کرده اند. آن یکی فلجه خودش به تنهایی یک پست ۲۴ ساعته را طلب می‌کند. درست است که یکی از خودشان را گذاشته‌ایم بالای سرش تا لگن بگذارد زیرش و غذایش را بدهد. اما بالاخره یک نفر هم پست می‌خواهد تا آن یکی را بپاید. به این حرامزاده‌ها که نمی‌شود اطمینان کرد. بیشتر از یک پست ۲۴ ساعته آزاد نمی‌شود. فقط نگهبانهای بند از دست دستشویی و بهداری بردن آن دو نفر خلاص می‌شوند. حسابی کفرشان درآمده است. این را نبرده، آن یکی را باید ببرند. یا بازجویی، یا بهداری یا دستشویی. شب و نصفه شب. وقت و بی‌وقت. آدم درست حسابی که نیستند. آدم بگوید گور پدرتان

هر وقت نوبتتان شد بروید دستشویی. طرف ساعت دو بعد از نصفه شب شروع می کند به هوار کشیدن. نمی گذارد هیچکس بخوابد. بند به هم می خورد. نگهبان مجبور است ببردش بهداری، یک مسکنی به او بزنند. یا باید خودش برود دو تا والیوم ده بگیرد بیاورد برایش. تازه مگر والیوم فایده دارد؟ آن وقت شب که دکتر توی بند نمی آید. این دکتر شیخ قرمساق همه اش بلد است دستمال به دستی حاج آقا را بکند و برای این و آن بزند. تا تقی به توقی می خورد، می رود پیش حاج آقا. ساعت ۱۱ هم نشده، هر شب کپه مرگش را می گذارد. باید یک دفعه حسابی دخلش را بیاورم. مادر قحبه طاغوتی تا بود زمان شاه قرمساقی می کرد، حالا اینجا برای ما شده شاخ.

صادقی! های صادقی کجا هستی؟ های پسر، غفور بین این برادر صادقی کجاست بگو بیاید اینجا کارش دارم. وقتی از توی بند برگشت، حتماً بیاید اینجا باشد، دیر می شود. برو توی بند به برادر صادقی بگو سلول زندانی جدید را که مشخص کرد فوری برگردد بیاید اینجا. این صادقی هم یک سر دارد و هزار سودا. معلوم نیست کجا هست؟ بنده خدا آدم زحمتکشی است. الان یک هفته می شود که به خانه اش سر نزده. همه اش یا می رود زندانی تحویل می گیرد می آورد، یا زندانی می برد تحویل می دهد. یا جای زندانی ها را عوض می کند. یا باید کاروان راه بیندازد. تازه ۶ ماه هم هست که از جبهه بازگشته است. یک سال و نیم هم توی جبهه بوده. خدا نگهش بدارد. بدن سالمی دارد. شانس آورده که از جبهه سالم برگشته. چه بلاها که سرش نیامده. توی فتح خرمشهر چه مصیبتها که نکشیده. از گردانشان فقط این یکی مانده. ولی

حسابی ساخته شده. واقعاً ساخته شده. کاربری و کاردانی او را صد تا یکی از بچه‌ها ندارند. کار را می‌خورد. فقط تو به او بگو: «این را می‌خواهم» دیگر بس است. همه کارش را خودش می‌کند. به راه انداختن کاروانها را چقدر راحت حل کرد. خودش آچار فرانسه است. توی بند می‌رود، با زندانیها دعوا می‌کند. می‌آید بیرون به همکارهای خودش، بالا و پائین، می‌پرد. می‌رود بازجویی به بازجوها کمک می‌کند. توی تعزیر هم هیچ‌کس به اندازه او با ایمان کار نمی‌کند. صغیر و کبیر نمی‌شناسد. مثل سگ ازش می‌ترسند. چشمم آب نمی‌خورد او را برای من بگذارند. حتماً این بازجوها می‌برندش قسمت خودشان.

ها! صادقی خدانشناس! کجا بودی؟ اقللاً یک خبری بده و برو. زندانی جدید را تحویل گرفتی؟ جا داشتیم؟ آن سلول انفرادی را چه جوری خالی کردی؟ می‌خواستی آن یک نفر را ببری سلول ۳۵. آره، پیش آن دو نفر دیگر. اشکالی ندارد. آنها کارشان تمام است. دیگر بازجویی ندارند. این یارو تازه وارده هنوز کار دارد. مواظبش باش. می‌گویند خیلی چیزها دارد که نگفته. حتماً دارد. این پتیاره‌ها یک روده‌ راست توی شکمشان نیست. همه‌اش خودشان را می‌زنند به موش مردگی. اما هی رو می‌شود. هی رو می‌شود. مگر آن یارو دختره یادت رفته؟ بعد از دو سال چه چیزها ازش رو شد!

راستی آن دريچه سلول ۳۱ را چکار کردی؟ وقت نکردی کورش کنی؟ بابا گور پدرشان. بدون دريچه باشند از آن گوشه، سر تخت، تپه معلوم است. می‌ترسم کار بدهند دستمان. فردا حتماً کورش کن. شاید از توی راهرو یک دريچه برایشان باز کنیم. نه، نه، اول آن را کور کن. بعد سر فرصت اگر شد. یک دريچه از توی راهرو

برایشان باز می‌کنیم. خوب ببین صادقی فردا کاروان داریم. آره مثل دفعه های قبل. منتها این دفعه خیلی خوشحال می‌شوی. همه شل و کورها را جارو می‌کنیم. «بند»ت صاف و صوف می‌شود. سه تا مال اتاق بهداری، دو تا هم صندلی چرخدارهای توی سلول. قرار است دو تا هم از قزلحصار بیاورند. آنها هم مثل پنج تای خودمان هستند. منتها باید به آنجا زنگ بزنی و طوری چفت کنی که معطل‌مان نکنند. از قول من بگو ساعت سه و نیم اینجا باشند. کاروان که راه بیفتد ما دیگر معطل نمی‌مانیم. اگر دیدی گیر و پیچ پیدا کرد، وصل کن تا خودم باهات صحبت کنم. اگر دیر بیایند نمی‌پذیریم. اگر دیر بیایند ما بقیه را معطل نمی‌گذاریم. این روزها آفتاب چهار، چهار و نیم می‌زند. پس ما همان موقع باید کاروان را راه بیندازیم. این یعنی این که آنها باید دو، دو و نیم از آنجا حرکت کنند. بعد هم بیا تا ترتیب بقیه کارها را بدهیم. امشب کارمان زیاد است. فردا شب انشاءالله با هم می‌رویم خانه.

وقتی بهشان گفتم، هیچ عکس‌العملی نشان ندادند. یعنی نمی‌توانستند انجام دهند. هر سه روی تخت، با چشمان وغ زده نگاهم می‌کردند. فقط آن دختر افلیجه دست راستش را بالا آورد. تخم سگ حرامزاده از همه‌شان کم سن‌تر است. ولی همه‌شان را می‌خورد. ولی تا قضیه نامه نوشتن به حاج آقا را گفتم، باز فلج شد. معلوم است که خودش را به فلج بودن می‌زند. والا چرا وقتی می‌گویم فردا آزاد می‌شوید دستش حرکت می‌کند؟ آن وقت تا به توبه‌نامه نوشتن می‌رسد فلج می‌شود. دختره حتی یک کلمه هم حرف نزده است. از همان موقع که خواستند بگیرندش و او

شیشه الکل را سر کشید علاوه بر فلج شدن، لال هم شد. هرچه هم زدندش هیچی نگفت. ولی از چشمه‌هایش معلوم بود که خیلی حرف دارد. اصلاً این دختره یک جور عجیبی است. با چشمه‌هایش با آدم حرف می‌زند. این را دکتر شیخ هم می‌گفت. با این که تا حالا یک کلام حرف نزده ولی به قول دکتر آدم از نگاهش خیلی چیزها می‌فهمد. آن دو تای دیگر هم همین طور. بر و بر نگاهم کردند. هرچه به آنها نصیحت کردم که این دم آخر به نفع خودشان است. همین طوری زل زدند به سقف اتاق. به آنها گفتم فردا روز مهمی در سرنوشتشان است. قدرش را بدانند. اگر فرصت از دست برود خسرالدنیا و الاخره می‌شوید. دلتان برای خودتان نمی‌سوزد؟ دوست دارید که همین جوری کنج سلول بیفتید؟ خوب یک نامه که مهم نیست. اگر واقعاً کاره ای نبوده اید بنویسید و راحت شوید. تقاضای عفو کنید. آیا باز هم از آن لگدها می‌خواهید؟ به این روز افتادید بستان نیست؟ حالا دیدید که برادر بازجو حق داشت به این روزتان بیندازد؟ گور پدرتان. فردا شانس بزرگی را از دست خواهید داد. می‌دانم که پشیمان خواهید شد. ولی بدانید که اگر آمدید دوباره عجز و التماس کردید دیگر فایده ندارد. ولی مگر از رو رفتند. لام تا کام حرف نزدند. آن قدر عصبانی شدم که رفتم گیس آن دختره درازه را گرفتم و سرش را چند بار محکم کوبیدم به تخت و داد زدم: دختره ولدالزنا هرچه سرت بیاورند حق دارند. به این روز انداختندت که بایستی یک نفر تا آخر عمر زیرت لگن بگذارد، حق داشتند. حسرت این که یک ناهار را نشسته بخوری به دلت دلت گذاشتند، حق داشتند. شماها را هر بلایی سرتان بیاورند کم کرده اند.

ولی او فقط جیغ زد. دختر فلجه هم که دستش شکسته. صادقی

با لگد زد توی بازویش شروع کرد به زوزه کشیدن سومی هم که همیشه در حال غش است مثل مرده افتاده بود روی تخت.

زهره تو فردا آزادی. وسائلت را جمع کن. صبح آفتاب زده باید برویم دادستانی. بچه‌ها زهره که نمی‌تواند حرکت کند. شما کمکش کنید. نه، نه، تنها نیستی. چند نفر دیگر هم هستند. همه مثل خودت هستند. فقط آنجا که رفتیم باید خیلی مواظب باشی. حاج آقا خودش آنجاست. بعد از چند سوال و جواب حکم آزادی را صادر می‌کند. یک نامه همین امشب بنویس که آماده داشته باشی. چیز مهمی نیست. فقط بنویس که کاره ای نبوده ای و این مدتی که مهمان ما بوده ای، از حسن رفتار برادران پاسدار تشکر می‌کنی. آخرش هم یکی دو جمله اضافه کن که قول می‌دهم بیرون رفتم با منافقین همکاری نکنم. همین کافی است. برادر صادقی قلم و کاغذ هم به زهره بده! برادر صادقی این همان دریچه ای است که حرفش بود ها! فراموش نشود. شما بچه ها چرا بهت‌تان زده؟ باورتان نمی‌شود؟ فکر می‌کنید از رحمت و عطوفت امام به دور است که زهره آزاد شود؟ این منافقین چی توی کله شما کرده‌اند که این قدر بدبین شده‌اید؟ شستشوی مغزی‌تان داده‌اند. حالا وقتی فردا زهره و بقیه رفتند و آزاد شدند، باورتان می‌شود. زهره! تو چرا گریه می‌کنی؟ عوض گریه بنشین نامه‌ات را بنویس. یک خورده هم این رفیق‌هایت را نصیحت کن. نه، نه، خودت را به موش مردگی نزن. من، شما منافقین را خوب می‌شناسم. بیخودی نگو حتی اگر من بیرون بخواهم فعالیت کنم با این پا و کمر نمی‌توانم. قول بهت می‌دهم از اینجا بروی بیرون قهرمان مسابقه دو بشوی.

خیلی خوب، خیلی خوب. شما هم که تا یک نفر می آید توی بند
هی درخواست، هی درخواست. برادر صادقی فردا اجازه بده این
هفت نفر توی حمام نیم ساعت بیشتر بمانند تا بتوانند لباسهایشان
را بشویند. به اعظم خانم بگو کاری به اینها نداشته باشد. شیرینی
آزادی زهره است. اینها که معرفت ندارند. رفیقشان آزاد می شود،
عوض این که اینها به ما شیرینی بدهند ما می دهیم.

صادقی بالاخره به قزلحصار زنگ زد؟ خیالمان از طرف آنها
راحت باشد؟ می خواستی تأکید کنی که ساعت و سه و نیم اینجا
باشند. آن حاجی پرتوی خیلی آدم عوضی ای است. می خواستی
به او بگویی که حتماً جریان را به خود حاج رحمانی بگویند. برای
اطمینان بیشتر یک بار دیگر به او زنگ بزن بین به حاجی رحمانی
گفته است یا نه؟ با این همه سابقه و هوش و ذکاوت هنوز ساده ای.
هنوز متوجه نیستی با کی طرفی. درست سر بزنگاه دستت را
می گذارند توی حنا. باید تا آخرش رفت. باید اتمام حجت کرد.
یادت باشد. شل بدهی سفت می خوری. باید ضوابط را دو سه
دفعه سفت و سخت عمل کرد تا دفعات دیگر روی حرفت حساب
کنند. ما در این چند ساله آن قدر از این و آن رو دست خورده
ایم که دیگر استاد شده ایم. مخصوصاً با این «قزل»یها یادت باشد
هرکاری که داشتیم، از شش طرف باید محکمش کنی. همین
قضیه فردا را، بهتر است به انتظامات خودمان هم خبر بدهی. کتباً
هم بنویس. تاریخ هم بزن، بیاور بده تا خودم هم امضا کنم. سریع
هم ردش کن که فردا پای خودمان گیر نیفتد. غیر از آن دو تا
قزلحصاریها، اینجا هم خودمان باید آماده باشیم. نگهبانها را چک

کن. این دفعه به خاطر این که کاروانمان همه شل و پل هستند تعداد بیشتری احتیاج داریم. از پست پشت بام باید دو تا را آزاد کنی. جمعاً پنج تا و آن سه تا هم شش تا، جمعاً ۱۴-۱۵ نفر احتیاج داریم. خودت هم که هستی. شاید خودم هم بیایم. باید خیلی سعی کنیم تا مثل کاروان قبلی دیر نشود. آفتاب زده باید حرکت کنیم. بین اگر نفر کم داریم از انتظامات بگیریم. ولی بهتر است از خودمان تأمین کنیم. هر وقت از این مرادی نفر می خواهی، انگار می خواهی بچه اش را بگیری. اصلاً اشتباه کردم. همه چیز را خودمان باید راست و ریست کنیم. هیچ چیز از دیگران نخواه. آدم گوشت رانش را بخورد، منت قصاب را نکشد. راستی یک چیزی تا یادم نرفته بگویم. این دکتر شیخ پیروز طاغوتی را دیدی؟ خیلی بی چشم و رو شده است. آره، بار اولش نیست. تا حالا چندین بار از این کارها کرده. مادر سگ پشتش به حاج آقا گرم است. خودت که باید فهمیده باشی. آنتن است. گزارشهای ما را می دهد به حاج آقا. فکر می کند کسی شده. برای همه مان می زند. والا ما که اینجا کاری نمی کنیم جز خدمت. الان یک هفته است نه تو به خانه رفته ای و نه من. ولی این ولدالزنا می رود برایمان می زند. تازه دو قورت و نیمش هم باقی است. یادت باشد باید یک دفعه حسابی رویش را کم کنیم. منتها باید مواظب باشی. سگ مذهب خیلی حواسش جمع است. مار خورده افعی شده است. والا آدمی مثل او باید تا به حال صد تا کفن هم پوسانده باشد. از بس که ختم است تا به حال مانده. از بس برای این و آن زده. خوب بین، من این چیزها را می دانم. تو حواست را جمع کن. تمام این نمونه ها را که می گویی یادداشت کن. یک دفعه باید سر یک جای حسابی رویش را کم کنیم. بین یک گزارش از رابطه او با زندانیان تهیه کن بده

به من. از «سوسن» خانم می‌توانی استفاده کنی. او از خودمان است. هرچه بداند می‌گوید. آره اتفاقاً به همین دلیل می‌گویم از او استفاده کن. می‌دانم. خودم بهتر می‌دانم که چه چشم و ابرویی برای دکتر می‌آید. قبلاً هم کارش بوده. تو کافه‌ها از پس صد تا جاهل و گردن کلفت برمی‌آمده. ولی با خودمان است. کارش هم که توی بهداری است. بنابراین بهتر از هرکسی می‌تواند از دکتر خبر بدهد. راستی باز هم یک سری بزن توی بند زندانی جدید را یک نگاهی بکن. ببین چکار می‌کند. خودش را حلق آویز نکرده باشد. یادت باشد همیشه به این زندانی‌های جدید، زود به زود سر بزنی. ممکن است قرصی، چیزی داشته باشند و کار دستمان بدهند. به بازرسی و این جور حرفها هم نمی‌شود صد در صد اطمینان کرد. سر راهت آن یکی دختره، چی بود اسمش، آره همانی را که ندیدیمش، قدسی، آره قدسی را بردار بیاور اینجا پیش من. آنجا توی سلول نمی‌شود با او حرف زد. بعد هم برو به بقیه کارها برس. وقت کردی به سه نفر بهداری هم سر بزنی.

اسم تو چیست؟ قدسی؟ خوب می‌دانی این وقت شب چرا صدایت کردم اینجا؟ حتماً می‌خواهی بگویی کاری نکرده‌ای و از همه جا بی‌خبری. درس‌ات را فوت آبی. من که از تو این چیزها را نخواستم. می‌خواستم یک مژده بهت بدهم. ولی قبل از این که مژده را بدهم بگو ببینم چند وقت است بازداشتی؟ هفده ماه و خرده‌ای؟ خوب چکار کرده بودی؟ نه، نه، بعد از یکسال و نیم باز هم داری همان حرفها را می‌زنی؟ تنها اعلامیه خواندن که نبود. من خوب می‌شناسمت. از روز اول که آمدی اینجا من توی

جریان کارت بودم. اسلحه داشتی. درست است؟ خیلی خوب من کار ندارم که مال تو نبود. یا اصلاً می‌دانستی توی آن کارتن چی هست. من که بعد از یکسال و نیم نمی‌خواهم از تو بازجویی کنم. ولی تو هم فکر نکن ما هالو هستیم. می‌خواهم امشب رک و رو راست صحبت کنیم. ببین جانم، تو جای دختر من هستی. راست و حسینی‌اش این است که تو با منافقین بوده‌ای. اسلحه هم داشته‌ای. چه کارهایی هم کرده‌ای و مقرر نیامده‌ای، نمی‌دانم. ولی به هر حال گرفتند و آوردندت اینجا به این روزت انداخته‌اند که برای کوچکترین حرکتی باید یک نفر صندلی چرخدارت را این طرف و آن طرف کند. دو تا پاهایت فلج شده‌اند. به خاطر همین هم شانس آورده‌ای و یک درجه تخفیف بهت داده‌اند و ابد گرفته‌ای. تمام این مدت یکسال و نیم هم توی سلول بوده‌ای و بیشتر از چهار پنج نفر را ندیده‌ای. حداکثر که جمعیت زیاد می‌شد، سلول شما می‌شد ده نفره. درست است؟ پس دیگر موش‌مرده بازی را بگذار کنار. ببین خواهر من، دختر من، هرچی که حساب کنی. فردا تو آزادی. به خاطر این که به صداقت ایمان آورده‌ایم یا این که مطمئن هستیم کاری از دستت بر نمی‌آید. و دیگر آدم نمی‌شوی یا هرچیز دیگری که حساب کنی. فردا چند نفر هستید که باید برویم دادستانی. آنجا حاج آقا یک سری سؤال و جواب می‌کند و بعد نظر نهایی را می‌دهد. به احتمال قوی، یعنی بالای نود در صد، شما آزادید. منتها یک دوره بیمارستان هم دارید. برای معالجه. حالا ممکن است یک ماه طول بکشد یا دو ماه یا سه ماه یا بیشتر یا کمتر. مهم این است که از آنجا تشریف می‌برید خانه تان. درست؟ ولی یک شرط دارد. آن هم این است که یک نامه عفو بنویسید. بنویسی که فردا نیروی بیرون برایمان درد سر

درست کنی. بگویی در زندان چطورمان کردند و فلان و بهمان بلا را سرمان آوردند. ما از گذشته تو چشم می‌پوشیم و تو هم از گذشته ما. ما آزادت می‌کنیم، تو هم آن دهان بی‌صاحبیت را ببند. بی‌خودی نگو من چیزی نمی‌گویم. ما سند می‌خواهیم. اگر فردا رفتی شکایت کردی، ما حداقل یک چیزی توی دستمان باشد. اگر رفتی سر از روزنامه‌های ضد انقلاب درآوردی و عکس‌هایت را چاپ کردند و مصاحبه کردی و امثال این قرتی بازیها، ما یک سند کتبی به خط خودت داشته باشیم که بتوانیم رو کنیم. شیر فهم شدی؟ از این رک‌تر می‌شود گفت؟ حالا فهمیدی چرا آوردمت اتاق خودم تا همین جا حرف‌هایم را بزنم؟ ببین، من الان خیلی کار دارم. باید کارهای کاروان فردا را جور کنم. اصلاً هم فرصت چک و چانه زدن ندارم. به بقیه هم گفته‌ام. آنها هم کم و بیش وضعشان مثل تو است. همه‌شان چشم بسته نامه‌هایی را که لازم بوده نوشته‌اند. بیا نگاه کن! این است ها! پس تا فردا ساعت سه صبح. یعنی چند ساعت بیشتر وقت نداری. برو فکرهایت را بکن. این هم قلم و کاغذ. خواستی نامه‌ات را بنویس. این طوری هم به من، مثل خری که به نعلبندش نگاه می‌کند، نگاه نکن. صادقی! برادر صادقی کجا هستی؟ بیا این قدسی را ببر توی یک سلول انفرادی بینداز تا صبح که می‌خواهیم برویم. من چه می‌دانم. یک سلول را خالی کن. چشم بند بزن به بچه‌هایش بیاورشان توی راهرو. نه، شب نمی‌خواهد بخوابند. صبح که ما رفتیم بعد برگردند بروند توی سلولشان. یک شب که هزار شب نمی‌شود.

به به، به به، حاج آقا پرتوی. خوش آمدید. چه عجب از این طرفها. حاج آقا رحمانی چطور هستند؟ حالشان خوب است بحمدالله؟ والله

چکار کنیم دیگر. مجبوریم. این قدر تأکید و توصیه و خواهش و تمنا کنیم. البته خیالمان از طرف شما راحت است. تا شما ماشاالله این کارها را به دست دارید، هرکسی خیالش راحت. ولی خوب این صادقی بنده خدا هم تازه وارد است. البته آدم با حسن نیتی است. ولی آدمش را نمی‌شناسد. برای همین هم اینقدر تأکید کرده. خوب حالا مسافران‌تان کجا هستند؟ هر دو تایشان آمده‌اند؟ همه کارهایشان را شما کرده‌اید؟ دیگر احتیاجی ندارد ما حرفی بزنیم؟ یا کاری بکنیم؟ خیلی خوب دست شما درد نکند. بله، بله، رسید آنها را هم همین الان خدمتان می‌دهم. بگذار ببینم این صادقی کجاست؟ پسر! هی! غفور! این صادقی کجاست؟ برو صدایش کن. بگو عجله کند دارد دیر می‌شود. الان آفتاب می‌زند. حاج آقا پرتوی تا شما نمازتان را بخوانید من رسید را می‌نویسم می‌دهم خدمتان. صادقی چکار کردی؟ همه آماده‌اند؟ سه نفر بهداری را آوردی؟ دو نفر صندلی دارها هم هستند؟ دو نفر «قزل» بها هم از حاج آقا پرتوی تحویل بگیر. زنده هستند؟ خیلی خوب بیا این رسید را هم بده به حاج آقا پرتوی. اینها زودتر می‌خواهند بروند. آفتاب بزند به ترافیک می‌خورند. کارهای خودت چطور است؟ نگهبان پشت بام را عوض کردی؟ چند نفر نگهبان داری؟ نه، نه، سیزده نفر کم است. حداقل بدون خودت و غفور باید پانزده نفر باشید. برو دو نفر را بیدار کن با خودت ببر. نه من اینجا می‌مانم. خیلی خسته‌ام. تازه اینجا هیچ کس نیست. وقتی کارتان تمام شد بی سیم بزن می‌آیم. صورت جلسه را امضا می‌کنم. خودت که به کار آنها وارد هستی. صادقی درست گوشه‌هایت را باز کن. من تو را مسئول می‌شناسم ها! فردا نیایی بگویی فلانی این طور گفت، بهمان این طور. راستی ببینم هیچ کدامشان نامه ننوخته‌اند؟ گور پدرشان. مهم نیست.

باورشان نشده. حالا پاشو برو بقیه کارها را راست و ریست کن. دیگر وقتی نمانده. باید یواش یواش راه بیفتد.

هه، صادقی این دو تا همان «قزل» یها هستند؟ مگر به اینها تیر نخورده؟ آدم کله‌شان را نمی‌بیند. فکر می‌کند اصلاً تیر به آنها نخورده. آخر هیچ خونی از آنها نیامده. این حاج داوود هم خوب رس بچه‌هایش را می‌کشد ها! انگار اصلاً خون نداشته‌اند. های صادقی کجایی؟ زودتر برویم بی‌سیم بزن کامیون بفرستند، این حسدها را ببرند. اینجا زیر آفتاب بود می‌گیرند. اما این یکی فلجه را نگاه کن. صادقی، بی‌انصاف. مگر به او چند تا تیر خلاص زده‌ای که کله‌اش این طور پوکیده. ای حرامزاده سلیطه، حقت بود. دیشب چقدر با تو حرف زدم؟ از نگاهت می‌فهمیدم که توی دلت چه می‌گویی. الان هم حقت است که این طوری آش و لاش روی زمین افتاده باشی و روسری‌ات را باد برده باشد و پانزده، بیست نفر نامحرم به این گیسهای درزات نگاه کنند. اگر یک مدت بیشتر مانده بودی، اعظم خانم مثل آن قدسی ولدالزنا توی سرت چهارراه باز می‌کرد. صادقی، صادقی، کجا رفتی؟ زودتر صورت جلسه را بیاور می‌خواهم امضا کنم. ببین داشتند از آنجا نگاهمان می‌کردند. چرا برگشتی، اولین کارت این باشد که آن پنجره را کور کنی. چرا می‌خندی؟ آره، آره، همان که خودم گفتم بازش کنی. داشتند از همان پنجره نگاهمان می‌کردند. از این فاصله من چطور دیده‌ام؟ باور نمی‌کنی. من حتی چشمهایشان را هم دیدم که داشت برق می‌زد. باور نمی‌کنی؟

از پشت خاکریزها

چرا باید یکی از ما دیگری را بکشد؟ الان چند روز است که با هم، هم پست هستیم. او از آن طرف، من هم از این طرف. سر یک ساعت مشخص می‌آییم و سر ساعت مشخصی هم پستمان تمام می‌شود و می‌رویم. اگر او هم متوجه شده باشد حتماً تعجب کرده است. از کجا معلوم که نفهمیده باشد؟ حتماً او هم، با دوربین سیاهش، تمام مشخصات من را در آورده. دیروز غفلت کردم. می‌توانستم او را بزنم. اما یادم رفت. بی‌احتیاطی کرد و سرش را از سنگر بالا آورد. با دوربین تمام صورتش را دیدم. چهره‌ای سوخته و استخوانی داشت. ابروها و سبیلش هم مشکی مشکی بود. دندانهای جلو آمده اش آن قدر بزرگ بودند که وقتی دهانش باز می‌شد، باز هم روی لبهایش قرار می‌گرفتند. اگر دوربینش را که به طرف سنگر من گرفته بود کنار می‌گذاشت حتماً رنگ چشمهایش را هم تشخیص می‌دادم. این اولین بار بود که تمام صورتش را به این واضحی دیدم. روزهای قبل فقط کلاه آهنی اش را می‌دیدم. وقتی جا به جا می‌شد می‌فهمیدم که دارد حرکت می‌کند. با لوله تیربارم کلاه آهنی اش را تعقیب می‌کردم. اما فایده نداشت. اگر می‌زدم به جایی نمی‌خورد. اما امروز که سرش از سنگر بیرون آمده بود حتماً می‌توانستم او را بزنم. وقتی رفت متوجه شدم که خودم هم سر پا ایستاده‌ام. او هم می‌توانست مرا بزند. حتماً او هم مرا دیده است.

من هم بی‌احتیاطی کرده بودم. می‌توانست مرا بزند. اما چرا نزد؟

حتماً او هم از خودش سؤال کرده: «من که هستم؟» همان سؤالی که من هم بارها از خود کرده ام. حتماً او هم دختری دارد. شاید هم بچه اش پسری باشد که تازه به مدرسه رفته. نه، نه، بیشتر به سنش می خورد که مجرد باشد. اسمش هم حتماً جاسم است. اسم نامزدش هم باید فاطمه باشد. شاید فامیل هم باشند. نامزدش هنوز درس می خواند. خودش هم کار می کرده است. ولی حتماً همدیگر را خیلی دوست دارند. نامزدش مادر پیری دارد. اما پدر و مادر جاسم هر دو مرده اند. دو برادر و یک خواهر دارد. شوهر خواهرش الان در خانه برادر بزرگترش خانه نشین است. به تازگی نامه ای برای جاسم نوشته است. اما نامه، هنوز به دست او نرسیده. عکس زینت دختر هفت ساله اش را هم فرستاده. زینب با خط خرچنگ قورباغه خود پشت عکسش نوشته که دلش برای دایی جاسم تنگ شده است.

جاسم تصمیم دارد وقتی به مرخصی برود زینب را به سینما ببرد. مقداری پول هم برایش ذخیره کرده تا یک دست لباس برایش بخرد. و به جای پدرش به او بدهد. زینب احتمالاً بعد از یک سال، دیگر فهمیده که پدرش کشته شده است. ولی به روی خودش نمی آورد و از این بابت با هیچ کس حرف نمی زند.

صدیقه دختر من هم احتمالاً چنین فکر و خیالهایی دارد. اما مادرش نوشته بود که او هم در این باره با هیچ کس حرف نمی زند. مثل این که از زری یاد گرفته است.

احتمالاً جاسم هم این را فهمیده. وقتی از پشت دوربین سیاهش داشت سنگر من را نگاه می کرد مات شده بود. مثل خود من که یادم رفت به رگبار ببندمش. شاید فهمیده باشد که اسم من حسین است و زخم را پیش برادرم گذاشته ام تا وقتی که برگشتم

با همدیگر خانه‌ای بسازیم و از دست کرایه‌نشینی خالص شویم. زن برادر کوچکم هم در خانه برادرم خانه‌نشین شده. زری دختر هفت ساله‌اش هم هست. هر چند سعی کرده‌اند که زری قضیه کشته شدن پدرش را نفهمد. اما زری خیلی خوب فهمیده. جاسم حتماً می‌داند که دو چشم پدرم آب مروارید آورده است و با زن و سه بچه برادر بزرگم، همگی، در یک خانه زندگی می‌کنند. همه با هم هستند.

هی جاسم! جاسم! نگاه کن! زری هم مثل زینب است. من هم اگر به مرخصی بروم حتماً او را به سینما خواهیم برد. اما فکر نمی‌کنم پولم برسد لباسی برایش بخرم. برادر بزرگم هم بیشتر از آن وسعش نمی‌رسد. آهای جاسم با تو هستیم! توی این زل آفتاب این جووری نگاهم نکن. تو دیگر باید فهمیده باشی که من خودم اینجا نیامده‌ام.

سه مرتبه از دست ژاندارمری و کمیته فرار کردم. چه می‌توانستم بکنم دیگر؟ نه کاری بود نه پول باد آورده‌ای. از اول زندگی که چشم باز کرده‌ام توی خاک و خل عرق ریخته‌ام. تو که باید خوب بدانی. از همان موقع که بچه بودیم. دختر عمویم را برایم نامزد کرده بودند. هیجده سالم هم بیشتر نبود که گرفتمش. فکر می‌کردم سر و سامانی پیدا می‌کنم. ولی نشد. تا بود کارگری بود و بدبختی. دو سال هم که زنم را گذاشتم خانه خودشان و رفتم تهران بلکه پول و پله‌ای جمع کنم. ولی غیر از فعلگی که کار گیر نیاوردم. وقتی هم برگشتم شهر خودمان، مادر خدا بیامرزم مرده بود. چشمهای پدرم هم که آب مروارید آورده و کور شد. سه برادر دیدیم امورتان نمی‌گذرد.

جاسم می‌فهمی؟ امورتان نمی‌گذشت. هر سه برادر، زن و

بچه‌هایمان را در یک خانه جمع کردیم. از آن یکی عمویمان که توی کمیته است و امسال به مکه رفته است خانه را کرایه کردیم. هرکدام یک اتاق گرفتیم. علی برادر بزرگترم سر کارگر کارخانه چوب‌بری است. چهار تا انگشت دستش را ارّه برده. کفیل پدرمان هم هست. اما برادر کوچکم و من نتوانستیم از زیر جنگ در برویم. «حسن» مان پارسال رفت روی مین. کارگر نقاش بود. حتی جسدش را هم به ما ندادند. گفتند مفقودالاثراست. اما ما که فهمیدیم کشته شده. یک نفر از همشهریانمان که با خود او بود گفت. آن وقتها نمی‌فهمیدم که چکارش کرده‌اند. ولی وقتی خودم به جبهه آمدم فهمیدم. لودرها تنها خاکریز نمی‌کنند. گورهای جمعی را هم با لودرها می‌کنند. صدتا صدتا می‌اندازند روی هم و خاک می‌ریزند رویشان. توی همین جا چند تایشان هست. هفته پیش بچه‌ها دست یکی از جسدها را که از خاک بیرون مانده بود دیدند. تمام گوشتهایش سوخته بود. ولی از استخوان انگشتهایش کاملاً معلوم بود که دست آدم است. «حسن» مان را هم حتماً همین جوری خاک کرده‌اند. علی می‌گفت ما غیرتمان قبول نمی‌کند ناموسمان را بفرستیم «بنیاد شهید» برای شندرغاز. برای همین هم زن حسن را آورد خانه خودش.

خوب دیگر، با آن دوربین کت و کلفت و بی‌قواره‌ات همین طوری زل نزن به من. می‌دانم که تو هم چند سال شاگرد مکانیکی بوده‌ای. ولی من که تقصیری ندارم. چند وقت پیش که این آخونده گذرش به این‌جا افتاد سرش داد کشیدم. چهار اضافه خدمتم برای همین داد زدن سر او بود. به او گفتم دیگر حوصله ندارم دو روز، دو روز در باتلاق گیر کنم. جاسم تو هیچ وقت «فاو» بوده‌ای؟ من چند ماه پیش آن‌جا بودم. بعد آمدم این‌جا. روز اولی که رفتیم

آن جا با یک سر گروهبان فرستادنمان مین گذاری. می دانی؟
راه را بلد نبودیم. دو تاییمان در باتلاق افتادیم. هرچه دست و پا
زدیم که بیرون بیاییم بیشتر فرورفتیم. بچه‌ها فکر کرده بودند
فرار کرده‌ایم. تا ۴۸ ساعت همان طوری توی باتلاق بودیم. خدا
پدر سرگروهبان را بیمارزد. وارد بود. تا سینه که فرو رفتیم گفت
دست و پا نزنیم که بیشتر فرو می‌رویم. همین طوری بی حرکت
و ایستادیم. تمام صورتمان را پشه‌ها زدند. هنوز هم جایشان هست.
این سالک را می‌بینی کنار سبیلیم؟ جای زخم یکی از آنهاست. بعد
از ۴۸ ساعت بچه‌ها پدایمان کردند. با چه فلاکتی بیرون آورده
شدیم خدا می‌داند. طناب انداختند توی باتلاق و کشیدنمان
بیرون. آخونده می‌گفت امداد غیبی که می‌گویند همین است.
اما سر گروهبانی که همراه من بود دیگر طاقت نیاورد. همان روز
با «ژ۳» پنجه پای خودش را زد. تمام بدنش می‌لرزید. بعد او را
منتقل کردند به پشت جبهه. من هم گذاشتم فرار کردم. ولی توی
راه اهواز دستگیر شدم. دوباره برگرداندم جبهه. همان جا بود
که سر آخونده داد زد و چهار ماه اضافه خدمت گرفتم. اما من
گفتم باز هم می‌روم. من دیگر در جبهه بمان نیستم. هر وقت راه
پیدا کنم می‌روم. پای همه چیزش خوابیده‌ام. من هم مثل تو که
دلت برای زینب تنگ شده برای صدیقه و زری دلتنگم. نگاه کن
آن یکی پشت سرت کیست؟ شاید نامه زینب آمده باشد. شاید
هم عکس صدیقه و زری باشد. خیلی وقت است نامه شان نیامده.
روی پاکت را نگاه کن شاید برای من آمده باشد.
اما من معطل نمی‌مانم. می‌روم.

زمستان ۱۳۶۵

تنها در سرداب

این دست‌ها، دست‌های تو نیست. من دست‌های ترا می‌شناسم. دست‌های تو اینقدر بزرگ نبودند. انگشت‌هایت بزور قلم مدرسه‌ات را نگاه می‌داشتند. همیشه مجبور بودی از نوک قلم سفت بگیری. آدم فکر می‌کرد قلم در میان دست‌های تو لنگر می‌دهد. اما خیلی خوش‌خط می‌نوشتی. اصلاً آدم فکر نمی‌کرد با این دست‌های کوچک، با این انگشت‌های باریک قلمی، با این سن و سالی که تو داشتی اینقدر بشود خوش‌خط نوشت. تازه رفته بودی کلاس پنجم. تازه پا به دوازده‌سالگی گذاشته بودی. اگر درس‌ات را ادامه داده بودی امسال می‌رفتی یک کلاس بالاتر. حتماً خطت بهتر می‌شد. من که این چیزها حالیم نیست. من که سواد ندارم. اما خواهرت می‌گفت. می‌گفت خطت از همه‌ی بچه‌ها بهتر است. صغری خانم هم، هر وقت می‌خواست برای پسرش نامه بنویسد، ترا صدا می‌کرد. می‌گفت کاغذی که تو می‌نویسی خیلی تمیز می‌ماند. اصلاً خط نمی‌زنی. می‌گفت آدم با اینکه سواد ندارد اما خوشش می‌آید به نامه‌هایی که تو می‌نویسی نگاه کند. حالا من چه جوری باور کنم که این دست‌ها دست‌های تو باشد. این دست‌های سوخته.

نه، این صورت، صورت تو نیست. من بعد از اینهمه سال بچه‌ام

را نشناسم؟ مگر همه‌اش چند ماه از من دور بوده‌ای. سه‌ماه که بیشتر نیست. درست است که به من یک عمر گذشت. اما هر چی باشد سه ماه است. مگر من مادر نیستم؟ مگر من بی‌بی تو نیستم؟ حالا من این صورت جزغاله‌شده را با صورت بچه‌ام عوضی بگیرم؟ مرتضی! گیرم که تیرخورده باشی. گیرم که صورتت توی آتش سوخته شده باشد. اما من بی‌بی تو هستم. من ترا بزرگ کرده‌ام. مرتضی من ترا نشناسم؟ یعنی اینقدر بی‌وفا بوده‌ام؟ تو هنوز ریش و سبیلت در نیامده بود. این است‌ها! عکست پیشم است وقتی آمدم با خودم آوردم. همان عکسی که برای اسم‌نویسی امسالت گرفتم. یادت هست؟ همان پیراهن تنت بود که به جبهه آمدی. همان پیراهن بود که خودم از خانم آقای تهرانچی برایت گرفتم. بی‌بی اقلاً یک خبری به من می‌دادی. اگر خبر می‌دادی مگر من می‌گذاشتم؟ سر برهنه هم که شده تا همینجا می‌دویدم و ولت نمی‌کردم. آقای تهرانچی هم گفت اگر زودتر فهمیده بود پیش مدیرتان وساطت می‌کرد و نمی‌گذاشت ترا ببرند. حالا من توی این همه جسد، تو را چه جوری پیدا کنم؟ از کجا معلوم همان پیراهن تنت باشد. سه ماه گذشته. اینها که همه لباس سربازی پوشیده‌اند.

پاهای تو به این گندگی نبود. تو دو تا پا داشتی. من که یادم نرفته. مگر می‌شود آدم یکپا را به جبهه ببرند. الان این جسد یکپا دارد. این پوتین هم حتماً به پای تو بزرگ بوده. یک پای دیگرت، بی‌بی چه شده؟ بی‌بی من دلم اصلاً طاقت ندارد. اگر تو هم اینجور پایت

از ران قطع شده باشد چه کنم؟ اگر اینقدر خون از پایت رفته باشد چه کنم؟ گوشت‌هایش را نگاه کن بی‌بی. من دارم حاله به هم می‌خورد. جگرِم آتش گرفته بی‌بی. توی این سرداب من دارم گر می‌گیرم. اصلاً طاقتش را ندارم. آدم وقتی این همه جسد تکه پاره را می‌بیند مگر می‌تواند خودش را نگاهدارد؟ بی‌بی من چه جوری این پاها را ببینم و دلم ضعف نرود؟ اگر خدای نکرده تو اینجوری سوخته بودی، اگر پای تو اینجوری کنده شده بود، بی‌بی جان، من که دل ندارم. خدا به مادر این جسده رحم بکند. نه بی‌بی جان. من دارم گر می‌گیرم. لب‌هایم آتش گرفته. مغزم دارد می‌جوشد. من مطمئن هستم که این تو نیستی. پاهای ترا می‌شناسم. با همین پاها بود که زمستان‌ها می‌رفتی برایم نان می‌خریدی. کفش‌هایت را می‌پوشیدی و از میان برف‌ها به مدرسه می‌رفتی. با همین پاها بود که وقتی از مدرسه می‌آمدی کفش‌هایت را دم در می‌تکاندی تا برف‌ها را توی اتاق نیاوری. من که یادم نرفته. هیچکس یادش نرفته. حوری هم وقتی خواستم بیایم گفت بی‌بی حواست جمع باشد، شاید از کفش‌ها و لباس‌هایش بشود شناختش. اگر شوهر حوری بیکار نبود او را با خودم می‌آوردم. او هم حتماً پاهای ترا می‌شناخت. کفش‌هایت را می‌شناخت، پیراهن و دست و صورتت را می‌شناخت. ولی مرتضی، گوش می‌دهی؟ من تنها آمده‌ام. دو روز توی راه بودم. آمده‌ام تا ترا پیدا کنم وقتی شنیدم نتوانستم طاقت بیاورم. گفتم بیایم پیدایت کنم. حوری نتوانست بیاید. می‌دانی که، اصغر شوهر حوری هنوز هم بیکار است. توی این سه ماه که تو نبودی "اکبر" حوری مرد. می‌دانی چه شد؟ شب که خوابیدیم، صبح دیگر بلند نشد. "محمودش هم الان مریض است. نمی‌شد طفل شیرخوار را پیش اصغر بگذاریم. برای همین هم

حوری نیامد. حالا بی بی باورت شد که این پا پای تو نیست؟ اگر حوری هم بود می شناخت.

پس موهایت کو؟ مرتضی این دسته موی سوخته که به سرت چسبیده موهای توست؟ این سر توست که اینجوری کاسه اش شکسته؟ این پوست سر توست که اینجوری آویزان است؟ نه بی بی. نه. این موهای تو نیست. من باورم نمی شود. موهای تو مشککی — مشککی مثل مخمل بود. مثل موهای ناصر بود، که توی آن سرما بزرگه مَرَد. من همیشه آنرا یادم هست. بی بی من چه جور دیاغ ناصر از یادم برود. او را بزرگ کردم. هیجده سال زحمتش را کشیدم. چشم و چراغم بود بی بی. امیدم بود. نورچشمم بود. وقتی از ساختمان هفت طبقه افتاد تمام استخوان هاش شکست. تو یادت نمی آید. اصلاً تو ناصر را ندیده بودی. موهای ناصر مثل موهای تو سیاه بود. مجتبی دیده بود. تازه مجتبی هم هفت سالش بیشتر نبود. وقتی مرد بابای خدا بیمارزت طاقت نیاورد. گفت من اینجا دق مرگ می شوم. کمرم شکست. دست من و حوری و مجتبی را گرفت و برد سر قبرش. بعد از آن هم هر هفته شب جمعه خودش می رفت. گاهی هم من را می برد. وقتی خدا ترا به من داد، بابات زد زیر گریه و گفت چقدر شبیه ناصر است. از همان اول موهایت رنگ موهای ناصر بود. تا یکسال بعد هم که بابات زنده بود همه اش ترا بغل می کرد و بو می کشید. می گفت بوی ناصر را می دهی. می گفت ای کاش راضی شده بودم که ناصر برود اجباری. ای کاش پایم قلم می شد و کار توی ساختمان هفت طبقه برای او پیدا نکرده بودم. بابات هم بیخودی آنقدر خودش را

اذیت می‌کرد. نه بی‌بی فایده نداشت. اجلش رسیده بود. ولی بابات خودش را بیخودی عذاب می‌داد. تا همان لحظه‌ی مرگش هم وقتی روی تخت بیمارستان مَرَد ناصر از یادش نرفته بود. همه‌اش سفارش ترا می‌کرد. می‌گفت موهایش مثل موهای ناصر است. حالا من چه جوری یادم برود؟ چه جوری موهای ترا شناسم؟

مرتضی هیکلت همینقدر بود. ولی مرتضی جگرم دارد پر می‌کشد. توی این سرداب دارم گر می‌گیرم. چشمم سیاهی می‌رود بی‌بی. پس، سرت کجاست؟ نکند این تنه مال تو باشد. پس سرت چی شده؟ نکند سرت زیر جسدها له شود. بی‌بی من طاقت ندارم. از من گذشته. بی‌بی باور کن کمرم شکست. از وقتی تو رفتی دیگر نمی‌توانم حتی دو تکه رخت آقای تهرانچی را هم بشویم. حالا داغ تو هم بیاید؟ آنهم اینجوری؟ مرتضی نکند این جسد تو باشد. من چه جوری ترا بدون سر ببرم پیش حوری. من چه جوری رضایت بدهم سرت یکجا بماند و تنهات یکجای دیگر خاک شود. بی‌بی من والله طاقت ندارم. الان اینقدر جسد دیده‌ام که انگار آتش به جانم افتاده. بی‌بی یک چیزی بگو. من جواب مجتبی را چی بدهم؟ اگر بشنود کار و شرکتش را ول می‌کند و شبانه از همان آن‌ور تبریز تا اینجا می‌دود. من او را می‌شناسم. غیرتش که بجوشد اصلاً فکر کار نیست. اصلاً یادش می‌رود دو سال دوندگی کرده تا این کار بیابانی را پیدا کرده. آنوقت من به او چه بگویم؟ بگویم من خبردار نشدم و یکدفعه ترا بردند جبهه؟ بعد سه ماه هم سرت یکجا رفت و تنهات یکجا؟. بی‌بی مجتبی به من چه می‌گوید؟. مردم چه می‌گویند؟ بی‌بی من به درگاه خدا چه گناهی مرتکب شده بودم

که آخر عمری بایست داغ تو را اینجوری ببینم. کاش رفته بودی زیر ماشین. کاش مثل بابای خدایبامرزت ذات‌الریه گرفته بودی و روی تخت بیمارستان می‌مردی. بی‌بی کاش همان سال اول که زائیدمت مرده بودی. تا الان حتماً یادم رفته بود. ولی آخر این یکی خیلی دلم را می‌سوزاند. سرت کجاست مرتضی؟ چشم‌هایت کجاست. ابروهایت، دماغت، لب‌هایت، گوش‌هایت. من آنها را می‌خواهم. سوخته؟. باشد. من همان سوخته‌اش را می‌خواهم. تکه تکه شده؟ باشد. من همان تکه تکه‌اش را می‌خواهم. بی‌بی من گر گرفته‌ام.

ولم کن حرامزاده‌ی ریشو. من سر بچه‌ام را می‌خواهم. تا آنرا پیدا نکنم از اینجا نمی‌روم. به من دست نزن حرامزاده‌ی شکم‌گنده دست کثیف را بینداز. تو و همه‌ی آن آخوندهای مفتخور دیگر هم جمع شوند من از اینجا تکان نمی‌خورم. تا سر مرتضایم را پیدا نکنم از این خراب‌شده‌ای که درست کرده‌ای بیرون نمی‌روم. نه، من مطمئنم. این خود مرتضی‌ست. از کجا می‌دانم؟ حالا دیگر پسر را هم از هیکلش نشناسم؟ درست است که سر ندارد. ولی مرتضای منم همین هیکل را داشت. قدّ قدّ این بود. دست‌هایش هم همینقدر کوچک و قلمی بود. پاهایش هم همینقدر بود. اینهم عکسش. عکس خودش است. فقط پیراهنش عوض شده. آنهم از کجا معلوم شما بهش نداده باشید. از کجا معلوم پیراهنش را ندزیده باشید. ولم کن تخم‌حرام دزد. ولم کن مفتخور شپشو. ولم کن سگ بگور بابای هر چه آخوند است. اگر راست می‌گویی چرا خودت نمی‌روی جلو. چرا اینهمه جوان را می‌فرستید جلو.

من را از چه می ترسانید. من دیگر دلم به چه چیز خوش باشد. گور پدر تو و آن امام سگ پدر حرامزاده‌تان. من جگرم دارد آتش می‌گیرد. گر گرفته‌ام. سر پسر من را می‌خواهم. دو روز توی راه بودم تا آمدم اینجا. الان سه ساعت هم هست توی این سرداب لابلای این همه جسد دنبال مرتضایم هستم. گوشه‌ی جگرم را چه کردید ولدالزناهای دزد. جدت بزند به آن کمرت، ولم کن شغال کور. اگر همه‌تان جمع شوید من نمی‌آیم. من سر مرتضایم را می‌خواهم. الهی همه‌تان به تیر غیب گرفتار شوید. الهی همه‌ی بچه‌هایتان جلوی خودتان پرپر بزنند. الهی خودتان و آن امام پیرسگتان همگی خناق بگیرید. دارم خفه می‌شوم. به من دست نزن حرامزاده‌ی شکم‌گنده من ننه‌ی تو نیستم. من بی‌بی مرتضی هستم. دوازده سال زحمتش را کشیدم و با پول رختشویی بزرگش کردم. حالا جواب مردم را چی بدهم. جواب داداشش را چی بدهم. بگویم همینجوری ایستادم تا بچه‌ام را یک مشت آخوند مفتخور به کشتن دادند؟ بگویم همینجوری جسد بی‌سرش را پیدا کردم و دست از پا درازتر آنرا برداشتم آدم؟ ولم کن حرامزاده‌ی مفتخور، اگر ولم نکنی همینطوری... آن عمامه‌ی کثیف را می‌گویم به مغزت و می‌اندازم دور گردنت و با همین چنگ‌هایم خفه‌ات می‌کنم...

۲۴ بهمن ۶۵

چشمها

بدبختی من از همین چشم شروع شد. از سه ماه پیش. هرچه به برادر حسین گفتم نمی‌شود، گفت حالا که هست. نشد، نشد. ضرر که نمی‌کنی. اگر پیوند گرفت چه بهتر. اگر هم نگرفت فوqش در می‌آوریمش. گفتم آخر چه جوری چشم یک زن را به چشم من می‌خواهید پیوند بزنید؟ تازه این دختره منافق هم هست. برادر حسین خندید و گفت من دیگر با آن چکار دارم؟ دختره دارد می‌میرد. آس و لاش است. فردا می‌رود زیر خاک. چه بهتر که اقلأ خیرش به یکی از امت حزب الله برسد. باز هم نتوانستم خودم را راضی کنم. شب رفتم پیش حاج آقا حسینی. گفتم آقا شما از علما هستید، سید اولاد پیغمبرید، این کار از نظر شرعی اشکال ندارد؟ حاج آقا اولش متوجه نشد چی می‌گویم. گفت نه، نه. با این منافقین هر کاری بکنید حلال است. اصلاً خیالت را راحت کنم. در مورد منافقین سؤال جایز نیست. همه چیز آنها حلال است. حتی ثواب دارد. روایت هم داریم که هر کس به اینها تف کرده باشد در یوم الحشر مأجور است. گفتم حاج آقا کجایی؟ این که از اول روشن بود. منظورم این است که اگر چشم یک منافق را به چشم من پیوند بزنند من نمازم باطل نیست؟ تنم نجس نمی‌شود؟ حاج آقا حسینی خندید و گفت نه، نه، خیالت راحت باشد. برای این که خیالم راحت شود، پرسیدم آخر با چشم یک منافق من چه جوری به عکس امام نگاه کنم؟ خجالت می‌کشم. حاج آقا زد به پشتم و گفت نه هیچ خجالت ندارد. من خودم از حضرت امام اجازه‌اش را گرفته‌ام. باز هم دلم

راضی نشد. به برادر حسین گفتم پس اقلاً چشم یک مرد را در کاسه چشمم بگذارید که نامحرم نباشد. اما باز هم برادر حسین گفت فعلاً همین یکی نقد است. اگر چشم مرد بخواهی باید بروی توی صف نوبت. اگر امروز و فردا هم بکنی ممکن است طرف تلف شود و این یکی را هم از دست بدهی. اگر ما شانس داشتیم اسمان را می گذاشتند «شانس علی».

پنج ماه پیش که رفتم جبهه اصلاً امید نداشتم برگردم. هرکاری کردم نروم، نشد. چند ماه خودم را به مریضی زدم. بعد هم مشکل حاملگی عیال را بهانه کردم. باز هم نشد. گفتم یک ضعیفه با سه تا کور و کچل تنها چه کند؟ ما هم که مثل گاو پیشانی سفید هستیم. همه اهل محل می دانند من چکاره‌ام. از این منافقین بعید نیست که بیایند یک چیزی بیندازند توی این چهار دیواری و بروند. آن وقت زن و بچه من چه خاکی بر سرشان بریزند؟ اما گفتند نمی‌شود. همه باید بروند یک دوره‌ای توی جبهه باشند. برادر حسین می‌گفت ما اینجا خیلی دل رحم هستیم. ملاحظه این منافقهای توی زندان را بیش از حد می‌کنیم. برای همین هم رفتن به جبهه برایمان عبادت است. آن جا از بس جسد و دست و پا و سر کنده شده می‌بینیم دیگر از چند تا پا و دست شکسته در زندان دلمان نمی‌گیرد. اما من زیر بار نرفتم. بالاخره حاج آقا حسینی فهمید چه جوری رامم کند. گفت اگر تو نروی «احمد»ت را می‌فرستیم جبهه. من هرچه قسم و آیه خوردم که بابا او که توی بسیج هرکاری بگویند کرده. یک بچه ۱۲ ساله که جبهه رفتن ندارد. اما حاج آقا گفت مثل او زیاد هستند. من هم قبول کردم. به شرطی که اقلاً پشت جبهه باشم. برادر حسین گفت همه جا جبهه

است. پشت و جلو ندارد.

توی جبهه شرهانی، روز دهم به یازدهم نرسید که ترکش خورد به چشم چپم. باز شانس آوردم که زنده ماندم. بعد از آن هرکاری کردند نماندم. اما به برادر شریفی فرمانده مان ضمانت دادم که وقتی برگشتم بروم اوین سر کارم. وقتی برگشتم حاج آقا حسینی خیلی تحویل گرفت. گفت یک فکری هم برای چشمم می کند.

گفتم شما که با این عجله آمده اید که زود باش اقلأً بگویید این دختره کیه؟ تا شاید به خاطر دشمنی هایش با امام قلبم راضی بشود. من چه جووری قبول کنم که با چشم یک منافق به عکس امام نگاه کنم؟ آخر عاقبت سنگ می شوم ها! برادر حسین گفت خیالت راحت باشد. یکی را برایت در نظر گرفته ایم که هرچه سرش بیاوریم کم آورده ایم. گفتم یک خورده بگو تا اقلأً دلم خنک شود. برادر حسین گفت که می شناسمش. گفتم کیه؟ گفت همان که فقط یک کلمه حرف می زند. گفتم همان که زدیم کلیه هایش از کار افتاد؟ برادر حسین گفت کدامشان را می گویی؟ گفتم همان که اسمش را نمی گوید؟ برادر حسین عصبانی شد و گفت نه، آن که فقط اسم کوچکش را می گوید. گفتم آهان یادم آمد. برادر حسین گفت کلافه مان کرده. این دفعه آخری دیگر از دستش واقعاً بریدیم. همه را علاف کرده. گفتم وضع انگشتهای پاهایش چطور است؟ همان طوری تاتی تاتی راه می رود؟ برادر حسین گفت نه بابا کجای کاری؟ بعد از آن هم دو باره بردیمش توی شعبه، زیر تعزیر. آن قدر چوبکاری اش کردیم که یک چشمش کور شد. کلیه هایش هم از کار افتاد. دوباره رفت زیر دست دکتر شیخ. باز هم یک وجب لوله کردن توی شکمش و دیالیزش کرد. یک ماه

توی بهداری خوابیده بود. همه جا را به هم زده بود. همه‌اش داد می‌زد آتش گرفتم. انگار خانه خاله‌اش است. یخ می‌خواست. من هم گفتم از آب خبری نیست تا اسمت را کامل نگویی از هیچ چیز خبری نیست. همین طوری باید درد بکشی و به خودت بیچی. اما او باز هم فقط یک کلمه گفت. ته دلم لرزید. ولی جرأت نکردم به برادر حسین چیزی بگویم.

بالاخره آوردندش. وقتی به صورتش نگاه کردم او را نشناختم. راست راستکی ترسیدم. اول از هم به چشمه‌هایش نگاه کردم. اما آنها بسته بودند. زیر چشم راستش آن قدر ورم کرده بود که به ابرویش چسبیده بود. پوستش هم رفته و خون مردگی اش بیرون زده بود. لبه‌هایش خشک و ترک خورده بود. فکر کردم مرده. اما برادر حسین گفت مثل همیشه خودش را به موش مردگی زده. اگر مرده بود قلبش هم کار نمی‌کرد. به برادر حسین گفتم می‌ترسم. این آخرین لحظات که باید به اتاق عمل بروم حسابی می‌ترسم. نمی‌دانم از چیست؟ هرچه می‌خواهم «توکل» کنم نمی‌شود. این چشمها، این چشمها که بسته است من را به شدت می‌ترسانند. برادر حسین خندید و گفت خیالت راحت باشد. یکی از آنها نمی‌بیند. گفتم نکند دکتره دستپاچه شود آن چشم کور را به چشم من پیوند بزند؟ برادر حسین گفت هیچ چی نشده خیالاتی شده‌ای؟ یا فکر می‌کنی همه مثل خودت خر هستند. دکتره از خودمان است. کار اولش هم نیست. همین هفته پیش بود که دو تا عمل داشت. گفتم برادر حسین به زن و بچه من رحم کن. نکند این چشم تمام زندگی ام را به هم بریزد. من یک چشمم را در راه امام دادم بس ام است. راضی‌ام، والله چشم

نمی‌خواهم. برادر حسین گفت اگر تو به چشم‌هایت احتیاج نداری ما خیلی محتاجیم. باید از پشت مگسک هزار تا مثل این منافقها را نشانه بروی. گفتم قول می‌دهم با همین چشم راستم این کار را بکنم. اصلاً نشانه روی احتیاج ندارند. همین جوری می‌زنم. صدتا صدتا می‌زنم. هرچندتا بخواهید تیر خلاص می‌زنم. بقیه از دور نشانه بروند. من از این چشم می‌ترسم. می‌ترسم نکند یک جوری بشوم. می‌ترسم با چشم خودم دنیا را یک جور ببینم، با چشم این منافق یک جور دیگر. آن وقت چه جوری به عکس امام نگاه کنم. برادر حسین حوصله‌اش سر رفت و گفت آدم به بی‌جربزگی من ندیده است. مثلاً به من می‌گویند سرباز امام زمان؟ گفتم من نوکر امام زمان هستم اما آخر این چشمها من را یک جوری می‌کنند. من از همین حالا حس می‌کنم که یک شاخ توی کاسه چشمم نشانده‌اند. برادر حسین باز هم زد زیر خنده. گفت خیالاتی شده‌ام. روحیه‌ام را از دست داده‌ام. خواست شوخی کند یک مقدار حالم جا بیاید.

«چطوری مریم خانم؟ باز نمایشنامه درست می‌کنی؟ باز هم اسمت را نمی‌گویی؟ باز هم شعر می‌خوانی؟ باز هم برای اوین شعر درست می‌کنی؟ حاضری یکبار دیگر شعرت را بخوانی؟ نه؟ خیلی خوب، من خودم برایت می‌خوانم. دو تا بیت هم من اضافه کرده‌ام. می‌خواهی بشنوی؟ ها؟ این جوری خودت را به موش مردگی نزن سلیطه خانم. الان برایت شعرت را می‌خوانم. تو هم با من دم بگیر:

من تو اوین بودم..... وای و وای و وای
زیر زمیناشو دیدم..... وای و وای و وای

شکنجه‌ها چشیدم.... آخ و آخ و آخ

تو روز یا شب همیشه

(شب و شب و شب، همیشه)

صدای شلاق می‌اومد

(با صدای چی؟)

شق و شق و شق

همیشه

صدای فریاد می‌اومد

همیشه

(با صدای چی)

وای و وای و وای

همیشه

ها ها ها! مریم خانوم کجایی؟

چشماتو ما می‌خواهیم.

های مریم! مریم! دیدی من هم چقدر خوب شعر می‌گویم؟

خوشت آمد؟ «مریم خانوم کجایی؟ چشماتو ما می‌خواهیم» آن

چشم سلامت را می‌خواهیم. این برادرمان به این چشم سلامت

احتیاج دارد. تو هم دیگر آزادی. هرچه دلت می‌خواهد بگو. اصلاً

هیچ حرف نزن. یا خواستی بزنی هرچه دلت خواست بزن. آن قدر

بگو اسم من مریم است که خسته شوی.

این چشم نیست. یک گل آتش است که توی کاسه چشم من

کار گذاشته‌اید. همه‌اش دارم می‌سوزم. انگار یک گله تیغ است.

اصلاً نمی‌توانم جایی را ببینم. همه‌اش سرم درد می‌کند. برادر

حسین باور کن، دروغ نمی‌گویم. شما مثلاً خواستید که من دو

تا چشم سالم داشته باشم؟ من که از اول گفتم چشمهای این منافقهای حرامزاده کار می دهند دستم. یادت هست؟ من نگفتم؟ همان موقع که داشتیم می رفتیم اتاق عمل نگفتم؟ یادت هست برادر حسین که هی روی صورت دختره می زد و دم گرفته بودی: «مریم خانوم کجایی؟» یادت هست می گفتم: «چشماتو ما می خواهیم!» مگر نگفتم من می ترسم. آخر برادر حسین من که با همان یک چشم سالم خودم هم حاضر بودم تیر خلاص بزدم. این چه بلایی بود سر من آوردی؟ الان هیچ چیز را نمی بینم. یعنی می ترسم با این چشم نگاه کنم. بی خودی نگو یک تکه لاستیک، بیندازم روی آن و با کش به دور کله ام ببندم. قیافه ام مثل آن یارو جهوده می شود. همین بهتر که همین جور با حوله دو تا چشمهایم را ببندم. همین بهتر که همین جوری توی رختخواب درازکش باشم. همین بهتر که برای دست و صورت شستن و وضو گرفتن هم یکی دستم را بگیرد و راه ببرد. اما من حاضر نیستم با آن دو چشم تا به تا راه بروم. سرگیجه می گیرم. سرسام گرفته ام. هر چشمم یک چیزی را می بیند. دیشب وقتی چراغها را خاموش کردند. توی سیاهی، حوله را گذاشتم روی دو دستم فشار دادم. بعد که درد گرفت یواشکی با چشم راستم به کنج دیوار خیره شدم. این دختره ول کنم نبود. همانجا نشسته بود.

تو کی هستی؟ اسمت چیست؟ فامیلت چیست؟ فکر می کنی ما نمی دانیم؟ بی خودی همه اش نگو مریم. تو مریم بهروزی هستی. نه؟ مریم بهروزی، اسم مستعارت است. اسم اصلی ات مریم پروین است. نه؟ پس مریم احمدی هستی. نه، او نوزده سالش بود. فکر کرده ای که ما هیچ چیز نمی دانیم. در تابستان ۶۳ در اراک اعدامش

کردیم. چرا می‌خندی؟ این جوروی من را نگاه نکن. من همه چیز را می‌دانم. خانم مریم صدراالاشراف. یادت رفته وقتی هفده سالت بود در مشهد چه جوروی حلق آویزت کردم؟ بی‌خودی نزن زیرش. او یکی دیگر بود. درست است. اسم او هم مریم بود. مریم اشتری. دانش‌آموز هم بود. ولی او در اصفهان زیر شلاق زجرکش شد. تو با او فرق داری. نه، نه، نه... بی‌خودی نگو. من همه چیز را می‌دانم. آن یکی مریم هم نیستی. مریم جلالی فر دانشجو بود. شوهر داشت. تازه توی شیراز هم حلق آویز شد.

این قدر من را عذاب نده. دارم دیوانه می‌شوم. پس کدام «مریم» هستی؟ مریم حسینی؟ همان که توی تهران در درگیری رفت؟ یا مریم اسدآبادی که کارمند بود و توی کرمان تیربارانش کردیم؟ نه، نه، نه، مریم، دروغ نگو تو مریم افشار نیستی. او را در تهران تیرباران کردیم. سال ۶۰ بود. بی‌خودی سعی نکن من را گول بزنی. این همه اعدامی‌ها را مریم معرفی نکن. تو بالاخره یکی که بیشتر نیستی. مریم تقوی، مریم جیوار، مریم اقبال، مریم قدسی ماب، مریم شیخ الاسلام، مریم ضیایی، مریم طباطبایی، مریم فرجی، مریم فلاحت، مریم کیانی، مریم محمدی، مریم، مریم، مریم. همه چیز مریم. همه جا مریم. حتماً آن همه زندانی دیگر را هم مریم معرفی می‌کنی. حتماً آنها هم اسم تو را دارند. لعنتی‌ها، از در و دیوار چشم می‌بارد. از در و دیوار مریم می‌بارد. برادر حسین! برادر حسین! باور کن دارم خفه می‌شوم. اینها توی چشم من هم خانه کرده‌اند. نجاتم بده. کابوس این چشم دارد من را دیوانه می‌کند. سرسام گرفته‌ام. من را از کابوس این چشم از کابوس مریم نجات بده.

سال ۱۳۶۵

سلیمان

سلیمان، سلیمان من را به یاد می‌آوری؟ منم. ابوالفضل. یادت هست؟ نگاه من همان ابوالفضلم. چهار سال پیش یادت می‌آید؟ لاکردار چرا هرچی فرستادم سراغت نیامدی؟ آخر مگر تو نمی‌دانی وضع من چه جور است؟ برای این که ببرمت آمده‌ام. بالاخره مجبور شدم، خود این وقت روز، بیایم. چرا به حرف ناهید، خواهر همایون، گوش نکردی؟ من فرستاده بودمش. چرا به کرم اطمینان نکردی؟ چرا جوابش را ندادی؟ من به او چیزی گفته بودم که باید اطمینان می‌کردی. هیچ کس به جز من و تو و همایون از خانه دروازه تهران خبر نداشت. همایون هم که شهید شده بود. مگر یادت رفته؟

پیرمرده صاحبخانه یادت هست؟ همه اش می‌گفت شما چه جور کارگری هستید که وقت و بی‌وقت توی خانه هستید. لامذهب گاف را تو داده بودی. یادت هست؟ آخر کارخانه شیشه بری که شب کاری ندارد. تو گفته بودی ما کارگر شب کاریم. برای همین هم روزها خانه هستیم. یادت هست چه دردسری با کفترهایش داشتیم؟ سلیمان نگاه کن! منم ها! ابوالفضل، تو هم به اندازه من دلت تنگ شده بود؟ می‌خواهم ببرمت آن طرفها. پیش بقیه بچه ها. اکبر و فریدون هم آن جا هستند. فقط حسین نیست. توی آمدن به تهران ضربه خورد. حسین یادت هست؟ خیلی مردانه مرد. یادت هست می‌گفتی حسین زنده گیر خمینی نمی‌افتد؟

همان جووری که گفته بودی شد. مثل شیر جنگید. خیرش را درست حسابی نداریم. ولی تا آن جا که می‌دانیم نارنجک کشیده. چند تا پاسدار را هم با خودش برده. حسین مفت نرفت سلیمان. دیگر هیچکدام از بچه‌ها مفت نمی‌روند. من هم آمده‌ام تا تو را ببرم که مفت نروی. سلیمان لاکردار این طوری بر و بر به من نگاه نکن گر من را نمی‌شناسی. من ابوالفضلم، سلیمان! سلیمان!

این چه لباسی است که به تن داری؟ این چه سر و وضعی است به هم زده‌ای؟ این جور مثل مرده‌ها به من نگاه نکن. الحمدالله به خیر گذشت. می‌دانم، می‌دانم، سخت است. سخت بود. چهار سال تو اوین و قزلحصار بودن کم نیست. آن هم توی رژیم خمینی. می‌دانم چند وقت توی گاودانی بودی. باز هم زمان شاه. یادت هست قزلحصار با هم بودیم. بعد با هم آمدیم قصر. بند دو و سه یادت هست؟ مهدی هم بود. خدا بیامرز دوش. مهدی یادت هست؟ مهدی بارگاهی را می‌گویم. نه، همان سال ۶۱ رفت. توی زاهدان بود. با زنش بود. داشت می‌رفت پاکستان. توی زاهدان درگیر شد. خودش و زنش با هم رفتند. مهدی که یادت هست؟ لپهای تپلش یادت هست؟ یادت هست چقدر دستش می‌انداختیم؟ من چه می‌دانم. از باباش خبر ندارم. حتماً دق مرگ شده. بنده خدا با آن دست سوخته اش خانه نشین شده بود. یادت که هست. توی یک آتش سوزی پمپ بنزین دستش سوخت. کارگر همان جا بود. مگر مهدی برایت نگفته بود. می‌آمد ملاقات. به پیر زن و پیر مرد می‌گفتیم: «مادام مسیو». یادت هست؟ مهدی می‌گفت سر تا سر روز این دو تا کارشان این است که بنشینند توی خانه همدیگر را تماشا کنند. باباش آدم تلخی بود. سیگار از دستش نمی‌افتاد.

هرچند وقت یک بار هم که می آمد ملاقات همه اش به سیگارش یک می زد و مهدی را نگاه می کرد. یادت هست مهدی می گفت اصلاً حرف نمی زند. فقط اول یک «سلام»ی و بعد یک ربع بعد یک «خداحافظ»ی. والسلام. خانه شان یادت هست؟ ها؟ راستی اگر یادت هست با هم برویم سراغشان. شاید همان جا باشند. از شیراز که می آمدند تهران می رفتند خانه یکی از فامیلهایشان. اگر خانه فامیله هم یادت باشد کافی است. از آنها می شود ردشان را گرفت. تو که لامذهب باید یادت باشد. خودت چند دفعه رفتی خانه شان. باور کن من را نمی شناسند. ولی تو را که می شناسند. پاشو سلیمان. پاشو برویم. اگر تو را ببینند حتماً راه می دهند. پاشو یک امکان زنده کنیم. سلیمان با تو هستیم. لاگردار چرا ماتت برده. پاشو لباست را عوض کن. اگر این جور ببینندت حتماً زهره ترک می شوند. پاشو من دیگر وقت ندارم. شب باید بخوابم تا صبح چرت نزنم. لامذهب بی پیر مگر نمی دانی من وضعم چطور است؟ می خواهم این جا گیر بیفتم؟ ضربه می خوریم ها! پاشو با هم برویم حمام خودم یک کیسه سف و سخت برایت می کشم حال بیایی. تو که این طوری نبودی. همه اش بهت زده و به آدم خیره می شوی. پاشو! سلیمان! پاشو!

خب لامذهب می گفتم. ما که قرار داشتیم بعد بیست و چهار ساعت همان خانه را بگوییم. تازه خودت که دیدی من در رفتم. دیوانه که نبودم برگردم آن خانه. همایون هم که دستگیر شده بود. همان جا را می گفتم. آخر تو هیچی نگفته ای. معلوم دیگر. تا آن جا که خورده ای زده اند. حتماً فکر کرده ای من برمی گردم آن جا، خانه را تخلیه کنم. شاید هم به فکر پیرمرده بوده ای که نکند

برایش درد سر درست شود. اما وقتی فهمیدی همایون شهید شده دیگر بایست می‌گفتی. ببین سلیمان من بعد از تو دیگر آن جا نرفتم. ولی یک ماه بعد که از همان خیابان ردی می‌شدم علامت سلامتی خانه سرچایش بود. علامت سلامتی اش یادت هست؟ از گوشه دست راست خیابان که می‌آمدی معلوم بود. یک طشت قرمز گذاشته بودیم روی در. اگر بازش می‌کردند طشته می‌افتاد. یادت هست؟ اصلاً من چه جوری در رفتم؟ پاسداره که تو را بغل زد من فهمیدم که از قبل توی تور بوده ایم. اشتباه کردیم دو نفره رفتیم. باید از هم فاصله می‌گرفتیم. من اصلاً فکر نمی‌کردم سالم بتوانم در بروم. خدا پدر یارو وانتی را بیامرزد. همچی که ترمز کرد، خودم را انداختم توی وانتش. الحق خیلی مردی کرد. من هنوز یک کلام حرف نزده خودش گذاشت روی گاز. پاسدارها هم گیر تو بودند. ناکس تو هم آمد بد شری هستی ها! اصلاً آدم فکر نمی‌کند آدم لاجونی مثل این قدر دست و پا بزند. دو تا از پاسدارها هم حریفت نمی‌شدند. من هم ترسیدم آنها را بزنم عوضی بخورد به تو. آن یکی پاسدار گنده را زدم. یادت هست که آن موقع ها به آنها چه می‌گفتیم؟ یادت هست آقای مجیدی دبیر انگلیسی مان می‌گفت آمریکایی ها به گاوهای بزرگ می‌گویند بهترین هدف برای بدترین تیرانداز. یادت هست هر وقت یک آخوند شکم گنده و یا پاسدار لندهور را می‌دیدیم می‌گفتیم اگر سوژه این باشد ما بهترین تیراندازیم؟ اما این را هم بگویم فکر نکنی راحت در رفتم. یا بعدش خوش بودم.

بعد این که تو را گرفتند دیگر خانه خودمان نرفتم. همایون را هم که قبل از تو گرفته بودند. رابطه ام قطع شد. سلیمان! پنج ماه تمام ویلان بودم. برای وصل به هردری زدم. تمام ردهایم را هم تو

و همایون داشتید. نمی توانستم به هیچ کدام از سمپايتها مراجعه کنم. همه شان سوخته بودند. شبها زیر پل می خوابیدم. آن هم چه خوابی. هرسگی که «واق» می کرد فکر می کردم پاسدارها آمدند. بلند می شدم اسلحه را می کشیدم و آماده می شدم. آخرش یکی از بچه های رشت را پیدا کردم. توی ستاد با او آشنا شده بودم. او هم قطع بود. با هم رفتیم منطقه. اما فکر نکنی آن جا هم راحت بودیم. خودت که یادت هست همیشه می گفתי مجاهدین هر جا بروند چیزی جز مکافات ندارند. یادت هست؟ می گفתי زندان یا بیرون، این شهر یا آن شهر، منطقه یا خارج کشور فرقی نمی کند. یک سری کار هست که باید انجامشان داد. بعد از آن یک لحظه هم فراموش نکرده بودم. هر وقت توی منطقه می رفتیم عملیات، تو جلو نظرم بودی. وقتی شلیک می کردم احساس می کردم تو داری شلیک می کنی، وقتی توی رختخواب بودم، یادم می افتاد که تو الان زیر شلاقی. خبرت را داشتیم. بچه ها که می آمدند می گفتند. همین چند وقت پیش بود که یکی از زندانی های آزاد شده آمد منطقه آخرین خبر را از وضعیت گفت. می دانم، می دانم. همه جریان را گفت. این جووری نگاهم نکن! می دانم هیچ چیز را نگفته بودی. برای همین هم شش ماه اول یک بند زیر شکنجه بودی. بعد هم فرستاده بودند قزلحصار. حاج داوود همان زیر هشت با پوتین زده بود به کله ات قاطی کرده بودی. بعد هم یک سالی توی گاودانی بودی. بعد از آن هم توی اوین زیر دست «صالح» بازجو بودی. انبارکمان که توی باغ بابای مصطفی بود لو رفته بود. یادت هست؟ دوباره رفته بودی زیر تیغ. اما باز هم زیر بار نرفتی. حسابی رفتی زیر اخیه. آن جا بود که به این وضع افتادی. تو حرف نزدی بازجوها هم آن قدر زدند که دیگر اصلاً حرف نزدی.

بعد از آن بود که دیگر حرف نزدی. بعد از آزادی ات هم با هیچ کس حرف نزدی. مثل این که حرف زدن یادت رفته سلیمان. ببین سلیمان الان تو آزاد شده ای. دیگر زندانی نیستی. الان ما توی اتاق خانه تان نشستیم. پدرت هم پشت همین در است. دارد گریه می کند و می گوید خمینی جوانم را دیوانه کرد. اما آخر تو مجاهدی. تو مجاهد بودی والا حرف زیر شکنجه می زدی. مگر نه؟ مگر کم چیز می دانستی؟ اطلاعاتت کم بود؟ پس چرا این جووری زدنت؟ اگر می گفتی که نمی زدند. اما تو باید بدانی. آن دوره گذشت. تو دیگر در چنگ آنها نیستی. الان نزدیکی های صبح است. از این اتاق نگاه کن. نگاه کن سلیمان. حیاط را ببین. حوض پر آب را ببین. الان بهار است. اول بهار. این پنجره را باز کنی هوای سرد می پیچد توی اتاق. بگذار باز کنم. ببین! صورتت را به این نسیم سرد بسپار. این جووری مات و مبهوت نگاه نکن! این جا که پاسدارها نیستند. حرفی بزن. تو این قدر به آنها حرف نزدی که مثل این که حرف زدن یادت رفته. می دانم، سلیمان می دانم. این جووری نگاه نکن. اما من ول کن نیستم. آمده ام تا ببرمت. تا به ام گفتند برو شهر، اول از همه آمدم سراغ تو. باور بیایی آن جا خوب می شوی. زنده می شوی. بعد آن قدر حرف می زنی که حوصله مان سر می رود. مثل آن موقعها، هی بهت می گویم سلیمان ول کن. کار دارم. این قدر وراجی نکن. آن وقت سلیمان تو باز هم می خندی. جوکهای تازه ات را در مورد آخوندها می گویی. من هم دفترم را می بندم و با هم می زنیم زیر خنده. یادت هست آن شب چقدر خندیدیم که پیر مرد صاحبخانه مان مشکوک شد آمد سراغمان؟ تو داشتی ادای دستگیر شدن را در می آوردی. می گفتی اگر یک روز دستگیر شوی خودت را می زنی

به لال بودن. داشتی لال بازی در می آوردی. یادت هست؟ همایون همان طوری داشت دلریسه می رفت که یارو پیر مرده آمد پشت در و گفت چه خبرتان است از صدای خنده شما همه کفترهایم پر زده اند رفته اند آسمان.

این دفعه برایت اکسیر آورده ام. سلیمان باور کن اکسیر است. اکسیر آدم. به سنگ بخورد آبش می کند. کیمیاست. شفا می دهد. زنده می کند. نگاهش کن! به سینه من و کرم نگاه کن! پیراهنمان مثل آن موقعهاست. دکمه قابلمه ای ها را زیر دکمه اصلی دوخته ایم. نگاه کن. با یک حرکت تا آخر باز می شود. حالا به شکمبندهایمان نگاه کن. هیچ فرق نکرده. همان طوری مثل سالهای قبل است. فقط رویش دست دوزی کرده ام. ببین می توانی بخوانی؟ نوشته ام: «به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران» چند سال است که این چهارده خور از زیر قفسه سینه ام جدا نشده. کرم را هم ببین! او هم دو تا چهارده خور دارد. یک نارنجک هم کنارش. اینها هم خشابههای ذخیره مان است. نگاه کن! جلدشان را خودم دوخته ام. سلیمان به این چهارده خور نگاه کن. سرد است و سخت. اما با آدم حرف می زند. نگاه کن! آدم وقتی توی دست سبک سنگینش می کند، آرامش می گیرد. ببین چقدر خوش دست است. نگاه کن سلیمان نگاه کن روی دسته اش عکس کی را چسبانده ام؟ این طرفش هم یک عکس دیگر است. ببین می شناسی؟ بگير این چهارده خور مال خودت. تازه روغنکاریش کرده ام. فقط منتظر است که یکی به ماشه اش اشاره کند. تا آخرش مثل مسلسل می رود. ببین چه بوی خوبی می دهد. باور کن سلیمان هر وقت بویش می کنم زنده می شوم. من هر شب می بوسمش. مثل یک

بچه ۵ساله نازش می‌کنم. با او حرف می‌زنم. بهش وعده و وعید می‌دهم. برایش قسم می‌خورم. بگیر تو هم ببوسش. بگیر با عکسه یک خورده حرف بزن. هرچه خواستی به او بگو. نگاه کن وقتی آدم چهارده خور دارد از هیچ کس نمی‌ترسد. آنها هستند که باید بترسند. نگاه کن، من و کرم الان از هیچ کس نمی‌ترسیم. مردم هم ببینند دیگر مسأله ای نیست. ببین!

پاشو کرم! پاشو! آن پنجره را باز کن. سلیمان ببین کرم الان پنجره را باز کرد. حیاط را ببین. حوض پر آب و آن درخت را نگاه کن. توی پاشویه حوض آن کفتره را ببین چه جوری آب می‌خورد... لامذهب سلیمان! سلیمان! این جوری نیفت روی چهارده خور. گریه ندارد. این جوری ماچش نکن! مواظب باش سلیمان. کرم به ضامنش کرده بودی؟ مطمئنی؟ سلیمان این قدر بلند نخند. الان پدرت می‌آید تو می‌گویدی چه خبرتان است؟ این صلات ظهر صدای خنده تان تا سرکوچه می‌رود. باور کن سلیمان. نگاه کن کفتره از توی پاشویه حوض پر زد و رفت آسمان....

۱۳ فروردین ۱۳۶۶

تقدیم نامه‌های کتاب و برخی توضیحات:

- پیامبر کوچک من : سه گانه توانایی
- دخترم و دو مارمولک فسفری: در اخبار آمده بود پدری، دختر ۸ساله اش را از ترس فاحشه شدن در بیست سالگی خفه کرده است
- خانه آن سوی پل: برای خواهران رفته‌ام: زیبا و زهره
- رقص در باد: در گزارشهای مربوط به قتل عام ۶۷ آمده بود ناصر منصوری یک بار دست به خودکشی زد و یا به قصد فرار خودش را طبقه سوم ساختمان زندان به زمین انداخت. بعد از آن از گردن به پایین فلج شد و بقیه سالهای بندش را روی ویلچر گذراند. مادر ناصر خانه‌اش را فروخت و در نزدیکی زندان خانه‌ای خرید؛ تا که بتواند بیشتر به ناصر سر بزند.
- «رقص در باد»، قصه است و نه تاریخ نگاری مو به موی واقعیت بغضی است ناگشوده. ترجیح می‌دهم آن را غزل- قصه بنامم. به یاد ناصر و ناصرها...و مادرش و مادرها...
- مسافری با کت آبی: سه گانه انتظار
- تنها در سرداب: براساس گزارشی از یک سرداب در اهواز همان سالهای جنگ
- چشمها: این قصه براساس خبر پیوند چشم مجاهدین اسیر در زندانها، قبل از اعدام، به چشم پاسداران نوشته شده است. نامهایی که در قصه آمده نامهای واقعی شهیدان مجاهد خلق است. شعری که در قصه آورده شده، با تغییراتی اندک، از سروده‌های زندان است.

به همین قلم :

شعر:

- ۱_ یا خشم پرتلاطم نهنگان
- ۲_ هول در صبح عاشقان
- ۳_ پرندۀ زندان
- ۴_ اشرفی ها
- ۵_ عبور
- ۶_ سفر از چشمهای بی آواز پائیز
- ۷_ فردا زنی است که آمده است
- ۸_ با شقیقه‌ای از شقایق
- ۹_ پنجره‌ای به صبحگاه آتش
- ۱۰_ ظهور
- ۱۱_ اینک، من، اینجا
- ۱۲_ خطابه سنگ و پیشانی و فریاد

قصه:

- ۱۳_ دفينۀ آن سوی هاویه
- ۱۴_ پرواز ماهی کوچک
- ۱۵_ خروب
- ۱۶_ سوری سرو
- ۱۷_ راه سراسر گل سرخ
- ۱۸_ برباد و بعد...
- ۱۹_ این خاتم سلیمانی
- ۲۰_ همیشه، همان زن
- ۲۱_ پیامبر کوچک من

نمایشنامه:

۲۲_ تصویرهای سوخته در شعله‌های آینه

۲۳_ مصیبت‌های بازیگران فراموشکار

مقاله، گزارش و تحقیق:

۲۴_ چونان رودی از پلنگان بی‌نام (درباره چند شهید)

۲۵_ جنایت‌های پنهان

(روایتی نانوشته از جنایت‌های رژیم آخوندی)

۲۶_ ناگفته‌های سالیان

(گفتگو با مهدی ابریشمچی و محمدعلی جابرزاده)

۲۷_ راه‌های بیموده و ناپیموده (گزیده نوشته‌های ادبی)

۲۸_ پرواز در خاطره‌ها

(خاطرات سرهنگ بهزاد معزی)

۲۹_ از سلسله شقاوتها

(گزارشی از ممنوعیت و تخریب مزار شهیدان مجاهد خلق)

۳۰_ شکنجه و شکنجه‌گر

(تحقیقی در باب نظام شکنجه در رژیم آخوندی)